

نام کتاب : رکود

نویسنده: ~B@H@R~ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : BaharəH کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

در ماشین رو با تمام قدرت کوبیدم به هم... به جهنم که بعد باید ببرمش تعمیرگاه تا درستش کنن...

به عقب نگاه کردم بازم همون پژو مشکلی...

خدایا... چرا از رو نمی رفت این آدم... مگه چقدر پول گرفته بود که دست بردار نبود...

بدون این که بخوام ناراحت باشم ماشینو روی پل و جلوی در ورودی شرکتش پارک کردم و به طرف ساختمون راه افتادم...

حتی به اعتراض نگهبان هم توجه ای نکردم فقط سوئیچ رو با قدرت روی کانتر نگهبانی کوبیدم که فکر کنم دزدگیر نصب شده بهش خورد شد...

به من چه... می تونست خودش ماشین رو ببره جای بهتر پارک کنه...

میدونستم توی پارکینگ نمی بره ... حتما یادش نرفته بود که هیچ خوشم نیامد ماشینم توی پارکینگ باشه.

جلو آسانسور ایستادم... به شماره که روی پنج انگار قفل شده بود چند ثانیه نگاه کردم... برای با دوم دکمه رو زدم و داد زدم

- لعنتی...

انقدر بلند این جمله رو گفته بودم که نگهبان بیچاره که داشت بیرون می رفت تا به فکری برای ماشین تازه پارک شده من بکنه از حرکت ایستاد و با تعجب همیشگیش نگام کرد.

حیف که منتظر بودم صبر کنم... اگه می خواستم شیش طبقه رو برم بالا دیگه نفسی برام نمی موند که بزمن فکشو خورد کنم.

بالاخره قفل طبقه ۵ شکست و آسانسور راه افتاد... ۱...۲...۳...۴...۵

با نوک کفشم به کف آسانسور می کوبیدم مطمئن بودم بعد از رفتن از اینجا اگه به جرم قتل نفرستم زندان حتما باید کفش نو بخرم...

با باز شدن در آسانسور از پشت سرم... برگشتم عقب... بازم مثل همیشه یادم رفته بود که این آسانسور دو طرفست...

در شرکت باز بود... الهی که خورم درشو با خاک یکسان کنم تا دیگه هیچ وقت باز نباشه...

با سرعت وارد دفتر شدم... منشی با دیدنم مثل جت از جاش بلند شد و سلام کرد...

منشی مرد گذاشته که بگه دارم توازن رو رعایت میکنم...

آره جون خورش این توازن رو من نخوام باید چه کنم...

بدون جواب دادن به سلام منشی به طرف دفتر شرکت راه افتادم... که جلوی راهم سبز شد...

به فاصله میز منشی و در اتاق نگاه کردم... مگه این پرواز کرده بود که با این سرعت خودشو رسونده بود جلوم...

البته اگه این کارم نمی کرد بعید بود... چون قبلا هر چند روز با من همچین مشکلی داشت...

همین طور که دستاش به عرض شونه باز کرده بود طوطی وار شروع کرد به حرف زدن:

- خانم شمس... آقای شمس جلسه دارن... الان نمیشه برین تو... خواهش میکنم یکم منتظر باشن تا..

بین حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

- خانم شمس و مرض... من شمس نیستم اینو نمی تونی تو گوشت فرو کنی؟

بعدم میدونستم جرات این رو نداره که با دستاش منو نگه داره... چون در این صورت حسابش با کرام الکاتبین می بود... با حرس دستاشو پس زدمو دستگیره رو کشیدمو درو با قدرت پرت کردم... که محکم به دیوار خورد... همه سر ها به طرفم برگشت... به جز خودش... خوب میدونست کسی به جر من نیست و جرات نداره که این طوری یاد تو دفترش ... تو دلم اضافه کردم "مثل گاو" بازم تو دلم اضافه کردم "مثل خودش"

اولش با دیدن اون همه سر که نود در صدشون تعجب تو صورتشون بود یکم خجالت کشیدم... تقریبا از میز کنفرانس ۲۴ نفره وسط اتاقش نصف بیشترش پر بود و این نشون میداد جلسه ای که توش بودن خیلی مهم بوده... و من واقعا بد موقع ای اومده بودم...

ولی کوتاه اومدن و خجالت من یعنی قبول کردن تمام کارایی که داشت با من می کرد... برای همین با پرویی گفتم:

- از همه معذرت می خوام... با ریستون چند لحظه کار خصوصی دارم...

خود لعنتیش هنوزم به طرفم بر نگشته بود، خوبی این میز این بود که ریئس دقیقا پشت به در ورودی بود...

صداش بلند شد ... محکم... مغرور... پرو... احمق...

و بازم من فکر کردم من از این مردی که پشت به من نشسته چقدر متنفرم...

- یک ساعت استراحت می کنیم...

همه بلند شدن چند تا خانم تو این شرکت بودند ولی اونم چون متاهل بودن می تونستن تو این شرکت کار کنن...

به خودشم شک داشت لعنتی...

کنار در دست به سینه ایستادم... تک تک از کنارم رد میشدن... بعضی ها بهم سلام می دادن و بعضی ها هم

"با اجازه" می گفتن...

هنوزم نگاه نمی کرد ولی معلوم بود تمام حرکات رو زیر نظر داره... پشتشم چشم داشت...

آخرین نفر هم بیرون رفت... منم درو که بعد از برخوردش به دیوار که با شتاب داشت دوباره بسته میشد با بدنم نگه داشته بودم رو حل

دادم تا بسته بشه...

بیچاره منشی بی گناه تو لحظه آخر قبل از این که در بسته بشه در رو گرفت و آرام بستش...

بدون این که از جام تکون بخوره گفتم:

- می دونی دلم چی می خواد؟!

با شنیدن صدام دیگه نتونست بازم پشت به من بشینه آرام به طرفم برگشت... مشت دستشو نشونم داد و گفت:

- با یه مشت بکوبی تو صورت من... بعدم نیمه بلند به این حرف مسخرش خندید...

با دندونای کلید شده گفتم:

- نه... این طور نیست... دلم می خواد بکشم...

در حال بلند شدن از جاش گفت:

- تو که خیلی وقته کُشتی؟

از جاش بلند شد پیراهن سورمه ای همراه شلوارش و کراوات سفید و کفش های سفید... مثل همیشه زیادی خوشتیپ...
 تو دلم گفتم "آخه یک مترو نود قد چی بود که به این دادی تا بشه به قولی که منه یک مترو شصت سانتی واسش یه جوجه باشم؟"
 دست به سینه کنار میزش ایستاد انگار اونم داشت به تیپ امروز من نگاه می کرد که ازون اخمایی که خیلی ها ازش میبینن روی صورتش بود...

می دونستم با مانتو سفید خیلی کوتاهم که دو وجب بالای زانوم بود و شلوار و شال سورمه ایم خیلی رو مخش بودم...
 کفش و کیف سفیدمم یه عذاب دیگه بود برای این مغرور بی خاصیت... حتما فکر می کرد چرا جاسوسش بلندی مانتو رو بهش نگفته؟
 بازم با من ست بود... "لعنتی" من حتی تو خونه خودم هم از دستش آسایش نداشتم...

همه جا جاسوس داشت عوضی... بازم خونم به جوش اومد به طرفش رفتم

- من نخوام تو کشته من باشی کی رو باشد ببینم؟

نخوام تو هوای منو داشته باش کی رو باید ببینم؟

نخوام همه جا مراقبم باش چی؟

روی صندلی نرسیده بهش نشستم...

خسته شده بودم از این همه توجه بی خود و مراقبت های بی خود تر...

دلم آزادی می خواست دلم تفریح می خواست بدون این که کسی زیر نظرم داشته باشه... همه سایش بالای سرم باشه...

دست به سینه داشت نگام می کرد نالیدم:

- شکایت کنم؟! به قانونی که طرف تو رو میگیره؟ برای این که تو میتونی راحت دوباره بهم رجوع کنی سه ماه خودمو توی خوه حبس کنم

تا مدت عده تموم بشه چون قانون طرف تو؟؟

زیر لب غرید:

- سه ماه و نیم...

- به مادرو پدرم؟! که تو رو بهترین آدم دنیا می دونن؟

- به برادرم؟! که حونش برای یدونه رفیقش در میره و با یدونه خواهرشم قهره؟!

- به پدرم مادرت؟! اونام که طرف داره توهستن

هنوزم همون طور دست به سینه ایستاده بودولی لبخند روی لبش بود...

از جام بلند شدم اون عاشق این بود که من پیشش کم بیارم ومحتاجش باشم... ولی من اون کسی نبودم که اون آرزو داشته باشه...

دست به سینه جلوش ایستادم... از این کفش های تخت عروسکی بدم اومد که باعث می شن گردنم درد بگیره از نگاه کردن به صورتش...

- ببین خوشتیپ؟

بلند خندیدو گفت:

- در همه صورت اعتراف میکنی که من خوشتیپم...

به حرفش توجه ای نکردم و با همون ژست قبلی گفتم:

- بین پسر...

بازم پرید بین حرفم:

- اوه... اوه... من پسر نیستم خانم خوشگله... من یه مردِ خانواده ام... چشماشو یکم ریز کرد و ادامه داد منو پسر صدا میکنی هوس شیطنت میزنه به سرم و بعد هم...

با عصبانیت گفتم:

- ساکت میشی یا نه؟

اخم کردم... منم همون طور تو صورت اخم کردش نگاه کردم و گرفتم:

- انقدر نپر وسط حرفم ok؟

بدون منتظر موندن برای جوابش ادامه دادم

- سایتو از سر زندگیم بردار... واسم بپا نذار... تعقیب نکن... تو کارای شرکتتم دخالت نکن... لباس پوشیدن من هیچ ربطی به تو نداره... هنوزم با همون اخم نگام میکرد ولی اخمش با هر حرفم یکم عمیق تر می شد...

- این که کارمندای شرکتتم مرد باشن یا نه به تو مربوط نیست... چه بلایی سر سرمدی آوردی که دو روزه استعفا داد؟
صدامو بلند تر کردم:

- آخه لعنتی به آبدارچی شرکت منم رحم نکردی؟! آقای حکیمی بنده خدا چه گناهی داشت که کاری کردی بیاد استعفا بده؟؟ چه جور دلت اومد از نون خوردن بندازیش؟

یه مرد ۷۰ ساله چه نظری میتونست به من داشته باشه؟؟

بدون جواب دادن به من روشو برگردوند و روی صندلیش نشست... گوشه رو برداشت

- لطفا یه قهوه تلخ... "به من نگاه کرد"... همراه بستنی پسته ای

پوزخند زدم... این مرد هیچ وقت آدم نمیشه...

گوشی رو گذاشت... با دست به صندلی کنار میزش اشاره کرد که بشین، میخواست حرف بزنه... انگشت اشارشو به طرف دراز کرد و گفت:

- اولاً اینو بدون تا زنده ام سایم از روی تو برداشته نمی شه... (به جلو خم شد و با یه لبخند مسخره ادامه داد) فعلاً هم قصد مردن ندارم

دوما: تا من زنده ا هیچ مردی حق نداره تو شرکت تو کار کنه پس بی خیال هر مردی توی شرکت شو چه طراح و چه آبدارچی... چه ده ساله و چه نود ساله...

سوما: من نون هیچ کس رو آجر نکردم اینه دیگه تو زندگی با من باید فهمیده باشی...

صدای در اتاق که اومد به طرف در برگشتم که آقای حکیمی با یه سینی وارد اتاق شد... سرشو انداخته بود پایین، حتما شرمنده بود چون یکی از دلایلی که پامو اینجا گذاشتم استعفا اون بود...

بستنی رو جلو من و قهوه رو جلوی ریشش گذاشت و سریع رفت بیرون.

- اینجا کار میکنه... با همون حقوقی که تو بهش میدی ولی کارش نصف شده چون یه روز اون میاد و فرداش آبدارچی خودم... حالا بازم
عصبانی هستی خانوم؟

با ژست قهوشو برداشت و خیره به من شروع کرد به خوردن...

- تعقیب نکن فرید...

با همون حالت و خیره به چشمام داشت قهوشو می خورد یه لحظه از این همه لجبازی و خیرگیش به نقطه جوش رسیدم
توی یه حرکت جاسیگاری رو برداشتمو پرتاب کردم به طرفش
رو هوا جاسیگاری رو گرفت و با خنده گفت:

- تو نمی خواد از سرت بیفته که تو عصبانیت چیزی پرت نکنی خانم خوشکله...

بعدم دوباره همون طور خیره نگام کرد عادتش بود که همیشه یه جوری بهم زل می زد که تو ذهنش هیچ چیزی به جز تخت خواب نمی
گذشت...

همون طور خیره آب دهنشو قورت داد... چندشم شد...

اصلا تحمل نداشتم یک ثانیه هم کنارش بمونم... با عجله از روی صندلی بلند شدم انقدر سریع این کارو انجام دادم که پام که رو پام بود
محکم خورد به میز جلوم و یه آخ بلند گفتم
بستنی از روی میز افتاد و پای من بدبخت هم داغون شد...

ولی بد تر از صدای ضربه پای من به میز صدای "چی شد" فرید بود که در حالی که داشت با عجله به طرفم میمد گفته بود.
کوزک پام به میز خورده بود و درد وحشتناکی می کرد دستامو دور پام فشار میدادم تا یکم از دردش کمتر بشه...

ولی انگار هیچ اثری نداشت چشمام از درد بسته بودم ولی با قرار گرفتن دستای بزرگش روی مچ پام بازشون کردم.
اخمی که از روی درد رو صورتم اومده بود غلیظ تر شد و خواستم دستشو پس بزنم که با اون یکی دستش منو روی صندلی حل داد عقب
و همون طور نگهم داشت و غرید:

- آروم بگیر ببینم چه بلایی سر پات آوردی...

راستش صدای یکم ترسناک بود خودمم پام خیلی درد می کرد برای همین آروم همون طور موندم...

خوب میدونستم روی من خیلی حساس...

جوری که اگه امروز یه جلسه خیلی مهم ترش رو هم بهم می ریختم اونقدری که الان زدم پامو داغون کردم عصبانیه عصبانی نمی شد...

اصلا همین حساسیت های بی خود بود که کارمونو به اینجا کشیده بود...

کفش و آروم از پام در آورد و بازم با دندونای کلید شده گفت:

- مثل همیشه بدون جوراب ... من از این بی فکریای تو میمیرم... چند بار بگم بدون جوراب کف پاهات ترک می خوره...

با همون اخم جواب دادم:

- منم هزار بار گفتم وقتی جوراب میپوشم احساس خفگی می کنم...

شلوار جین تنگم رو با زور بالا داد و حدود یه وجب از ساق پاهام بیرون بود... پاهای سفیدم بد جور خودشو کنار اون شلوار سرمه ای رنگ برق میزد

دستاش رو آروم روی جای صربه خورده کشید... با هر دو دست داشت پامو ماساژ میداد... بازم با زور شلوارمو بالا تر فرستاد و تا نزدیکیای زانو... آروم روی ساق پام دستش رو حرکت داد... خوبه مچ پامضربه خورده بود
انقدر دستاش داغ بود که داشت حالمو بد می کرد...
دستمو روی دست در حال حرکتش گذاشتم و با حرص گفتم:
- دستتو بکش...

انگار بهش برخورد چون با دستاش ساق پامو فشار داد و گفت:
- اگه نکشم!؟

- داری از من سواستفاده میکنی... چرا نمی فهمی ما دیگه هیچ نسبتی نداریم... اون نسبت فامیلیم فراموش میکنم...
بلند خندید... و خیره تو چشمام گفت:

- تو چه با نسبت و چه بی نسبت زن منی...

- هه... تو خواب ببینی که من دیگه زن تو باشم... من زن تو بودم...

دستاشو محکم تر فشار داد... دردم گرفت و نالیدم:

- آخ... وحشی پامو ول کن...

دستشو برداشت و قبل از اینکه از جام بلند شم کنارم روی مبل نشست...

به معنای واقعی کلمه قفل کرد... آخه یه مبل یه نفره چقدر گنجایش داره...

یه دستش رو از جلوم رد کرد و روی دسته مبل گذاشت... یعنی من کاملا تو بغلش بودم ولی نه رو پاهاش چون هر دو نشسته بودیم...
توی صورتم نگاه کرد و گفت:

- تمومش کن "سنا" من دیگه طاقت دوری تو رو ندارم...

یه لبخند که تا فی خالودنش بسوزه واسش زدم و گفتم:

- من که خیلی وقته تموم کردم... همسر سابق...

- میدونی که هر وقت که دلم بخواد می تونم دوباره عقدت کنم!؟

پوزخند زدم:

- برو بابا...

معلوم بود داره از خشم منفجر میشه...

دقیقا می دونستم برای اینکه قدرتشو بهم نشون بده الان می خواد چیکار کنه برای همین چشم هامو بستم و لب هامو جمع کردم و با همون چشم های بسته گفتم:

- ببوس دیگه... مگه نمی خوای برای ثابت کردن مردونگیت همین کارو کنی؟!

ببوس تا ببینی دیگه هیچ حسی بهت ندارم...

وقتی دیدم کاری نمی کنه ، به چشممو باز کردم چشمش به چشمای من بود و فقط نگام میکرد... سرمو به چپ بردمو با همون لب های غنچه گفتم:

- هوم؟!!

آروم ل*ب زد:

- دیونم نکن "سنا"

مثل خودش زمزمه وار گفتم:

- تو دیونه بودی پس این دیونگیتو تقصیر من ننداز فرید...

هنوزم به همون حالت مونده بود و نگام می کرد...

منم بی خیال تکیه دادم به میل... که گفت:

- فردا تولد همون داداشیه که میگی دوست صمیمیمه... مامانت می گفت جواب تلفن هاشو نمی دی... می خواست من بهت بگم... با ناراحتی گفتم:

- پس مامانم میدونه که تو همه جا آمارمو داری که به تو گفته خبرم کنی؟!

اخم کردم و رمو ازش برگردوندمو گفتم:

- چرا فکر کردی باید پیام تولد داداشی که به خاطر تو به من سیلی زده؟!

بعد از این حرفم نگاه کردم... قرمز شده بود... من همیشه به خودم افتخار کردم...

چون تنها کسی که میتونه فرید رو به نقطه جوش برسونه و فرید هم کاری باهاش نداره منم...

- جواب اون سیلی که به تو زد رو گرفتم... باید میدونست که کسی حق نداره حتی نوک انگشتش به تو بخوره ...

یه ابرومو انداختم بالا:

- به جز تو حتما؟!

با پرویی جواب داد:

- من فرق دارم تو مال منی پس من همه حقی رو نسبت به تو دارم...

با صدای بلند گفتم:

- اوهوو دستامو روی سینش گذاشتم و هولش دادم...

چون یه دفعه این کارو کردم یکم به طرف عقب رفت ولی سریع خودشو جمع کرد و به همون حالت قبل روم موند...

غریدم: برو کنار داری خفم میکنی...

یه نگاه از اون نگاه هایی که حس غذا بودن بهم دست میداد بهم انداخت و گفت:

- من که هنوز بهت نچسبیدم که داری خفه میشی...

- واسه حرصی کردنش گفتم:

من تولد نمیام به اون دوستتم بگو دیگه برادری ندارم... فردا می خوام خونه بمونم استراحت کنم.

نزدیکم شد فکرشو خوندمو سریع چشمامو بستم و گفتم:

- بیا داری میمیری نه؟! بیوس دیگه... زود... میخوام برم...

بازم بعد از چند ثانیه خبری نشد... ایندفعه هر دو چشمم رو باز کردم دیدم داره با لبخند نگام میکنه

با همون لبخند گفت:

- میبینم کلک جدید یاد گرفتی و خوبم داری پیش میری نقشت برای نزدیک نشدن بهت خیلی خوبه داری پیشرفت میکنی... ولی... مکث

کرد و ادامه نداد و به طرف صورتم خم شد و بوسه ای بر لبانم زد ...

با دستاش از دو طرف گرفته بودتم... میدونست الانه که جفتک پیروم

ولی منه ابله انقد از این که با این تحریک جلوی ابراز وجودشو گرفتم خوشحال بودم که هنوزم هنگ حرکتش مونده بودم

تا اون با خیال راحت منو بیوسه...

فریدم انگار تازه به چیزی که حسرت داشتنشو داشته باشه رسیده بود که محکم فشارم میداد و به کارش ادامه میداد...

نمی دونم چند دقیقه بی حرکت موندم که احساس کردم دستاش داره زیاده روی میکنه و همینم بود که مغزمو به کار انداخت و با خشم

نگاش کردم...

ناخونامو که روی سینش بود رو محکم فرو کردم توی بدنش که سریع خودشو کشید عقب و با خنده گفت:

- این کارتم دیکه کهنه شده!

و با همون حالت و چشم های خمار ادامه داد:

- هنوزم شیرین...

دستامو روی ل*ب*هام کشیدم و پاکشون کردم... من واقعا احساس بدی داشتم از این بوسه یه جور تهوع...

نفس های بلند می کشیدم تا از عصبانیت کم بشه:

- الهی بمیری من راحت شم... نه... نه الهی من بمیرم از دست همتون راحت شم آخه من چقدر بدبختم خدا...

انگار بهش برخورد که گفت:

- میدونی چند نفرن که آرزو داران شوهرشون انقدر دوستشون داشته باشه ...

منم با بدجنسی جواب دادم:

- میگم یه ثوابی کن همشونو به آرزو برسون دیگه هم که شوهر کسی نیستی بذار منم زندگیمو بکنم.

- مگه من میگم زندگی نکن؟؟ خب زندگیتو بکن با من... تو خونه من... تو فقط بخواه همین الان میریم محضر...

از روم کنار رفته بود و دیگه آن چنان قفل نبودم برای همین سریع بلند شدم

همون طور نشیسته بهم نگاه می کرد:

- من یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی کنم...

با انگشت به سینم زدم و ادامه دادم:

- مگه مرده باشم که اسمت دوباره بره توی شناسنامه ی من...

اخم غلیظی کرد و بلند گفت:

- ساکت باش...

مطمئن باش بزودی مجبوری دوباره بامن ازدواج کنی اگه الان به زور نمی برمت محضر فقط واسه اینه که خیلی دوست دارم و نمی خوام بیشتر از این ازم بدت بیاد...

یه لحظه فقط یه لحظه دلم برآش سوخت چند کلمه آخرشو با صدای آروم تری که شاید توش بغض هم بود گفته بود ولی خیلی زود همه چیز فاموش کردم و به طرف در راه افتادم:

- به همین خیال باش جناب شمس... من تازه از دستت راحت شدم هنوزم دستم به دستگیره در نرسیده بود که در ورودی قفل شد...

لعنتی کلی پول داده بود درو رو کنترلی درست کرده بود فقط برای همچین وقت هایی... منم عصبانی تر از همیشه داد زدم:

- صد هزار بار گفتم درو برای من قفل نکن لعنتی ولی بی خیال در حالی که یه دستش توی جیبش بود به طرفم راه افتاد و با دست دیگش کراواتشو میزون کرد

- منم هزار بار گفتم دوست ندارم یه دفعه سر تو بندازی و بری...

دستامو توی سینه جمع کردم و گفتم:

- راحت باش بگو مثل گاو دیگه...

یه ضربه آروم به در زدم و گفتم:

این درو باز کن وگرنه داد می زنم (با تهدید ادامه دادم) میدونی که میزنم...

بیخیال گفت:

- بزن... منو از داد زدن تو شرکت خودم می ترسونی؟! خودت به تمام کارمندا حالی کردی من برای اونا اگه ریسم برای تو از موشم ترسو ترم... داد نرنی تعجب میکنن بنده خداها...

- فکرم اشتباه بود که تو با حرف آدم میشی و دست از کارای قشنگت برمیداری چه سود که تو هیچ وقت آدم بشو نیستی...

در حالی این حرفو می زدم که حالتون این بود که من خودمو به در می چسبوندم و اون قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد...

دستاشو بالای سرم گذاشت بهم نزدیک تر شد...

آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

- به جون "صدفم" اگه دوباره بهم دست بزنی از همین پنجره خودمو میندازم پایین...

بغض کرده بودم... با همون بغض ادامه دادم:

- بزار برم داری حالمو بد میکنی... چشمام پر اشک شد...

کلافه شد... اینو از نفس های بلندی که بیرون داد می شد فهمید... من همیشه میدونستم چجوری کلافش کنم

و همیشه هم از احساس شدیدش نسبت به خودم سو استفاده میکردم... به طرف میز راه افتاد...

درو با دکمه کنار میز باز کرد ولی قبل این که درو باز کنم گفت:

- خواهش میکنم آروم تر برون... نمی خوام بلایی سر خودت بیاری...

- بگو تعقیب نکنه... تا منم نزنه به سرم...

روی صندلیش نشست دست به سینه شدو بهم خیره شد

- نمی تونم... من اگه مواظبت نباشم کار دست خودت میدی... مثل همون باری که با زور و کلک ازم جدا شدی...

- پس به حرفم گوش نمی دی؟!؟

- خداحافظ...

این خداحافظ یعنی نه... باشه خودت خواستی... از در بیرون رفتم و این دفعه درو با تمام قدرت بهم کوبیدم...

بازم آسانسور... بازم نگهبان همیشه متعجب...

من نمی دونم همه به کارای من عادت کنن این یکی عادت نمی کنه...

با همون حالت کلیدو به طرفم گرفت:

- خانم شمس... ماشین رو براتون جای مناسب پارک کردم...

بدون گفتن حتی ممنون سوئیچ رو گرفتم و بیرون رفتم آخه آدمی که هزار بار بهش گفتمی منو خانم شمس صدا نکن باز منو به همون نام

صدا میکنه لیاقت تشکر داره!؟

همین که چیزی نگفتم خودش تشکر بود...

به طرف ماشین رفتم حتی ماشینم رو هم اون انتخاب کرده بود واسه اون مشکي بود و برای من سفید، رنگ ماشین خودش حتی توی این

مورد هم می خواست حرف خودش رو به کرسی بشونه...

نگاهی به عقب انداختم... بازم اون پژو مشکي... پوزخند زدم و به پنجره اتاق فرید نگاه کردم

درسته فاصلمون شش طبقه بود ولی میدیدمش که دست به سینه و تمام قد جلوی پنجره قدی اتاقش ایستاده، حتی من برق نگاه مستقیمش

رو هم حس میکردم...

فکری به ذهنم رسید...

لبخندی زدم، اگه توی دفترش مظلوم شده بودم اینجا دیگه دستش بهم نمی رسید...

گوشیمو از کیفم در آوردم و به تاکسی بی سیم زنگ زدم، می دونستم ایستگاهشون تا اینجا انقدر دور نیست و حدودا پنج دقیقه ای می

رسن.

گوشی رو انداختم توی کیف و سوار ماشین شدم و روشنش کردم... کمربند رو بستم و دستم رو روی دنده گذاشتم و آینه رو تنظیم کردم و با آرامش ماشین رو به عقب راندم...

راننده پژو هنوزم همون جا ایستاده بود و نگام می کرد... حتما فکر می کرد بازم می خوام تهدیدش کنم ولی حیف کارم از تهدید گذشته بود.

یکی دیگه از روش های من این بود اگه کسی به حرفت گوش نداد کاری کن تا مجبور بشه گوش کنه...

ده متر مونده به ماشین تاکسی پیچید تو خیابون منم پامو با تموم قدرت گذاشتم روز گاز و ماشین رو با قدرت کوبندم به ماشین پژو... ضربه شدید بود که خودم با وجود کمربند بازم پرت شدم جلو ولی خوشحال از داغون شدن جلو بندی پژو کمربند رو باز کردم و پیاده شدم. حیف که ماشین خودمم وضعش خیلی داغون بود... سوییچ رو هم برنداشتم خود فرید به کاریش میکنه...

تاکسی کنار ماشین ها ایستاده بود و راننده داشت با تعجب به من دیوونه که به تصادف ساختگی به وجود آوردم نگاه می کرد...

سرمو به طرف پنجره برگردوندم... نبود... می دونستم که الان نصف طبقاتو رو هم پایین اومده...

به راننده پژو نگاه کردم خدا رو شکر سالم بود و داشت با تعجب و خشم به من نگاه میکرد...

لبخندی زدمو با سر به ماشین نگاه کردم یعنی بین اینه نتیجه حرف گوش نکردن...

به راننده تاکسی که مبهود نگام می کرد گفتم:

- بریم؟!

در عقب رو باز کردم و به پامو گذاشتم داخل که از در اومد بیرون استرس و اضطراب و خشم از تمام صورتش می بارید...

لبخندی زدم و سوار ماشین شدم و دوباره بلند گفتم:

- زود تر از اینجا برین آقا...

ماشین راه افتاد و منم سرمو تکیه دادم به صندلی و چشم هامو بستم تا اعصابم از نگاه های راننده که انگار داشت به یه دیوونه نگاه میکرد راحت بشم...

صدای گوشی باعث شد چشم هامو باز کنم و از کیفم درش بیارم با نگاه کردن به صفحه گوشی که عکس فرید تمام صفحه رو گرفته بود به لبخند خبیث زدم... یادم باشه حتما عکسشو از گوشیم پاک کنم... دستمو روی اسکرین کشیدم و جواب دادم:

- چیه؟!

داد بلندی زد:

- آخر از دستت سخته میکنم... (بلند تر فریاد زد) این چه کاری بود کردی؟!

- حفته... تا تو باشی برای من بپا نداری...

تهدید وار ادامه دادم:

- اگه بازم یکی رو بفرستی ایندفعه ماشین رو می کوبم به دیوار نه خودم بمونم نه ماشین...

داد زدم:

- فهمیدی؟!

قطع کردم... با دادی که زدم بیچاره راننده یه تکون سختی خورد و با دستاش چسبید به فرمون ماشین... خندم گرفت بیچاره ازم می ترسید انگار...

دوباره چشم هامو بستم... بازم میگردن لعنتی داشت عود می کرد... دقیقا می دونست کی بگیره که راحت فلجم کنه...

بیچاره ماشینم... حالا مجبورم همه جا با آژانس برم...

راننده با آدرسی که بهش دادم جلو در شرکت ایستاد...

با همون سر درد یه لبخندم زدم خب شرکت، شرکتی که میگم نبود یه دفتر کوچیک که با چند تا از بچه های دانشگاه زده بودم و فرید تو همین یه ذره شرکت من هم دخالت می کرد...

ادعای این رو داشت نباید تو محیط مردونه کار کنی... هر چی میگفتم از در خونه که بیرون میای محیط میشه مردونه ولی کو گوش شنوا...

شرکت من یه اتاق داشت که برای من که رییس باشم بود و توی حال هم

پنج تا سیستم برای سحر، مریم، فاطمه، هنگامه، نینا وجود داشت شده بود...

که بارها میشد که منم با لب تاپم می رفتم پیش بچه ها، اتاق ریاستم برای بستن قرار داد و ملاقات با مشتری ها بود..

وارد شدم و آروم سلام کردم که همه جوابمو دادن به جز سحر که سرش توی مانیتور بود و بازم معلم نیست چی داره طرح میزنه که فرو رفته توی مانیتور...

خیف که سرم درد می کرد و گرنه الان بهترین موقع بود برای دست نداشتن سحر...

برای همین به طرف اتاقم راه افتادم گفتم:

- داغونم بچه ها فعلا سراغم نیاید... که با فرید اشتباه می گیرمتون و عواقبش پای خودتون...

به طرف در راه افتادم که صدای سحر بلند شد:

- این چشه باز!!؟

هنگامه: معلومه دیگه باز زدن به تیپ و تاپ هم...

نینا: این فریدم داره شورشو در میاره...

مریم: من کسی رو ندیدم انقد به زن سابقش حساس باشه...

درو بستم دقیقا بحث دو ساعت رو داده بودم دستشون و تا الان فلسفه زندگی منو نریزن روی دایره ول کن نبودن... به خودم نگاه کردم...

شالم در حال افتادن بود و کیفمو هم دونبال خودم میکشیدم واقعا قیافه داغونی داشتم...

روی صندلی نشستم و سرمو روی میز گذاشتم دلم می خواست بخوابم بدون این که به فرید و کاراش فکر کنم...

در اتاق باز شد بدون این که سرمو بلند کردم میدونستم سحر که طاقت نیاورده و اومده ببینه من چمه...

هر چی باشه دوست پانزده ساله باید یه فرقی کنه با بقیه...

- حالا که اومدی این پرده رو هم بکش بذار اتاق تاریک بشه...

صدای کشیدن پرده ها اومد با همون چشم های بسته در کشو رو باز کردم تا معدم از کار نیافتاده مسکن بخورم تا جلوی شدید شدن درد رو بگیره...

جعبه قرص رو پیدا کردم خواستم با همون چشم های بسته بازش کنم که از دستم گرفتش یه دونه توی دستام که به طرف جلو دراز کرده بودم قرار گرفت...

- دو تا بده نمی خوام کارم به جاهای باریک بکشه... یکی دیگه توی دستم قرار گرفت و پشت سرش صدای آب بود که از آیسرد کن اومد...

قرصا رو انداختم بالا و بازم دستامو منتظر آب باز نگه داشتم آب توی دستام قرار گرفت

- داری معتاد این قرص ها می شی...

در جا چشمامو باز کردم... مثل همیشه با آرامش داشت نگام می کرد...

آب رو خوردم و همون جور که دوباره چشمامو میبستم سرمو روی میز گذاشتم...

- چه زود رسیدی؟! فکر می کردم حداقل تا یکی دو ساعت دیگه بیای...

- بیرون بودم ... وقتی زنگ زد و گفت باز چه دست گلی به آب دادی و داشتی از نگرانی میکشیش اومدم تا ببینم سالمی یا نه...

به لیوان آبم اشاره کرد و ادامه داد:

خوب میدونست ممکنه میگرنت بگیره...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و نالیدم:

- پوف... تو بگو اون چیو در باره من نمی دونه...

می بینی من چه خوش بختم زن عمو؟!

خندید و نشست روی مبل جلوی میزم...

خوشبختانه اتاق کاملا تاریک بود و باعث می شد سردردم اود نکنه

- قبل اینکه زنگ بزنه خودمم می خواست پیام پیشتم... مکثی کرد و ادامه داد:

- فردا باید حتما بیای... نباید کدورتی بمونه ...

- من نمیام... زده تو گوش من حالا بلند شم پیام تولدش!؟

یکم مکث کردم و بلند تر گفتم:

- عمرا...

- اونم تو عالم برادری یه غلطی کرد یه دونه زد تو صورتت... خوبه اونقدر ها محکم نبوده انقدر بزرگش میکنی...

خب هیشکی باور نمی کرد همچین کاری بخوای با فرید بکنی...

بازم خندید...

ولی من درمونده نالیدم:

- تورو خدا زن عمو... این وضعیت من گریه داره نه خنده...

- من موندم چرا باهات کنار نمیای...
مشکوک نگاهش کردم:
- تو هم داری طرفداریشو می کنی؟!
تند گفت:
- خودت میدونی که اصلا با کاراش موافق نیستم...
- میدونم تو تنها کسی هستی که منو درک میکنی...
سرم و روی میز گذاشتم و دوباره چشمهامو بستم
- بریم دکتر؟!
- نه خودش خوب میشه... بهترم شدم...
- فردا میای دیگه؟
با همون چشم های بسته گفتم:
- آره میام... شاید با خودم یه مراهم آوردم تا همون جا سکتش بدم... با همون سر درد یه لبخند به فکرم زدم که شقیقه ام تیر کشید...
این دفعه بلند خندید گفتم:
- میدونی که تا طرف رو به مرز سکت نرسونه سکت نمی کنه ...
- نالیدم:
- درد منم همینه دیگه...
- بچه هم بین شما دو تا اسیر شده
سرمو بلند کردم و نگاهش کردم:
- من اسیر نشدم؟! الان چند ساله شده کابوسم... شب روز وازم گرفته...
- خودت خواستی ازدواج کنی... مثل الان که خودت خواستی طلاق بگیری...
عصبانی شدم:
- من خودم خواستم؟! من نگفتم نه؟! گریه نکردم؟!
خوبه شاهد بودی با هزار کلک منو نشوند پای سفره عقد... بعدشم یه ماه نشده من حامله بودم...
از قصد کاری کرد که زود حامله بشم... باید می فهمیدم چرا تا گفتم باید تا آخر درسم صبر کنیم بعد جشن عروسی بگیریم بدون چون چرا
قبول کرد... آقا نقشه کشیده بود...
گولم زد گفت اگه باهات باشم تا هر موقع بخوام صبر میکنه اون موقع عروسی میگیره... من احمق قبول کردم...
اصلا فکرشو نمی کردم به دو ماه نرسیده میشنیم توی تالار و به جمعیت جلوم که می رقصن نگاه میکنم...
خوب می دونست دل اینو که بچمو بندازم ندارم...
اشکام سرازیر شد با گریه گفتم:

- اصلا چرا دارم اینا رو برای هزارمین بار برای تو تعریف میکنم... تو که از همه چی خبر داری...

کنارم ایستاد و بغلم کرد

- گریه نکن سنا جان حالا که همه چی تموم شده... منم همه اینا رو میدونم

با گریه ادامه دادم:

- نه... نمی دونی چقدر بده که هیچ حریم خصوصی نداشته باشی... نمی دونی که چقدر سخته که از ده دوازده سالگی تو گوشت بخونن تو

زن فریدی... نمی دونی چقدر آرزو دارم یه بار با دوستام بدون وجود فرید برم بیرون... من حتی یه لباس نمی تونم به سلیقه خودم داشته

باشم همیشه اون بوده تصمیم گرفته خریدم منم پوشیدم... من مثل یه تبل تو خالیم... فقط صدا دارم وگرنه اونه که همه جوره منو مثل یه

عروسک می گردونه... نمی بینی حتی الان هم زندگی من به اون وصله... همیشه آرزومیکنم یه شب بخوابم صبحش دیگه نه چیزی از فرید

یادم باشه نه از خودم.

تو چشمات نگاه کردم و ادامه دادم:

- شده شبی میلاد کنارت نباشه؟

نمیدونی وقتی دخترم شبا پیشم نیست چه حالی دارم... باورت میشه صدف چند بار شبا از خواب پا میشه و فرید هر بار زنگ میزنه و میگه

بین بچه مادرشو میخواد برگرد پیشش...

پوزخند زدم:

- فکر کردی اگه حق طلاق نداشتم به همین راحتی ها طلاق میداد... معلومه که نمی داد... من اگه خودمو می کشتم هم اون طلاق نمی

داد... دیدی که حتی سرپرستی صدفم بهم نداد و من آخر هفته ها فقط می تونم بچمو ببینم...

- نامرد نباش سنا... دیدی که گفته هر وقت وهر لحظه ای که دلت بخواد میتونی تو خونه صدف رو ببینی...

یکم نگاهش کردم تا ببینم فهمیده چی گفته یا نه که انگار نفهمید و همینجور نگام کرد:

- معلومه که میخواد من برم خونش... هر کاری میکنه که من دوباره برگردم... تازه آقا هر وقت که صدف رو میاره به هزار بهونه میاد تو

خونم...

خندیدم و گفتم:

- میدونی چند بار تهدید کرده که بالاخره مجبور میشه به زور عقلم کنه و بمیره هم حق طلاق بهم نمی ده؟! ولی هنوز منو نشناخته... شده

بمیرم دیگه باهاش ازدواج نمی کنم....

روی صندلی نشست و بی مقدمه گفت:

- فریده بهش پیشنهاد داده ازدواج کنه...

بلند خندیدم:

- نه بابا... آفرین فریده راه افتاده... این همه سال منتظر بود فقط من پامو از زندگی داداشش بدارم بیرون ولی مثل چی از فرید می ترسه..الانم که من نیستم و دستشم بازه دیگه...
- زن عمو هم خندید و گفت:
- حالا میدونی کی رو پیشنهاد کرده؟
- آره بابا حتما دوست گرمابه گلستانش "نگین" خانم...
- تازه کجای کاری که فرید وقتی این حرفو ازش شنید از خونه پرتش کرد بیرون...
- ابروهامو بالا انداختمو گفتم:
- آفرین فرید...
- بهش گفته من زن دارم اونوقت تو به من میگی زن بگیر خوبه من واسه شوهرت زن بگیرم؟؟
- باز اخم جای خنده رو صورتمو گرفتم:
- غلط کرد من که زنش نیستم...
- ایندفعه اون ابرویی با شیطنت بالا انداخت و گفت:
- حالا غلط کرد یا نه رو نمی دونم ولی بد زده تو پرش...
- حقشه دختره تفلن... یکی نیست بهش بگه بچسب زندگی خودت چیکار به زندگی داداشت داری آخه...
- به...به... میبینم که حتی از فکر زن گرفتن فرید عصبانی شدی!!
- می دونی زن عمو... من اگه خودم ازدواج کنم کمتر تعجب می کنم تا فرید بخواد با کس دیگه ای به جز من ازدواج کنه.. اون نه میذاره من راحت باشم نه خودش ...
- پس خودت هم می دونی دوباره باهاش ازدواج می کنی؟
- تند گفتم:
- نه... ازدواج نمی کنم باهاش... نه با اون نه با کس دیگه ای... دلم می خواد راحت با دخترم زندگی کنم که البته فریدم هرگز نمی ذاره...
- هر دو سکوت کرده بودیم... اونو نمی دونم ولی من به این فکر می کردم که چه حسی می تونم در مورد ازدواج فرید با کس دیگه ای داشته باشم...
- با بلند شدنش حواسم بهش جمع شد که کیفش رو برداشت و رو به من گفت:
- پاشو برسونمت خونه هم این سردردت نمی ذاره به کاری برسی ... هم پیاده تا اونجا نری...
- بعدم زیر لب زمزمه کرد...
- زده ماشین به اون خوشکلی رو داغون کرده دختره دیونه...
- دیگه سردردی نداشتم ولی خب حوصله اینجا موندن رو هم نداشتم... یه فکردی به ذهنم رسید:
- می گم زن عمو... زنگ می زنی... مکث کردم
- به کی زنگ بزنی؟!!

سرمو یکم کج کردم و التماسی گفتم:

- بهش میگی امشب بذاره صدف بیاد پیشم، ولی نگی من گفتم...

کلافه سرشو تکون داد و گفت:

- از دست شما دو تا خب تو خودت زنگ بزنی می دونی که بگی نیم ساعت همیشه صدف پیشته...

کلافه گفتم: آخه نمی خوام بهش رو بدم... حالا می زنی؟!

نگام کرد...

- بزنی دیگه جون میلاد...

- جون بچه منو چرا میکشی وسط آخه؟! زنگ می زنی بابا....

خوشحال گفتم:

- دمت گرم... یادت نره فقط نگی من گفتم...

در حالی که داشت شماره میگرفت یه "باشه بابا" گفت و گوشی رو گذاشت کنار گوشش...

- الو سلام...

- زن عمو: از دست تو می تونه خوب باشه مگه... (ساکت شد)

- زن عمو: بسه... بسه... من گوشم از حرفای شما دو تا پره (رو به من دوباره ساکت شد)

- زن عمو: آره گرفته... مسکن خورد... الان بهتر شده ...

- زن عمو: نه بابا دکتر چیه میگم بهتره... (سرشو به معنی تاسف واسم تکون داد)

- زن عمو: شرکتیم... می خوام برسونمش خونه... رفته یه آبی به صورتش بزنی...

- زن عمو: فرید دلش بد هوای صدف رو کرده بچه رو بیار امشب پیشش...

- نمی دونم فرید چی گفت که زن عمو لباسو یه گازی گرفت و ادامه داد:

- بیا حیا... این چه حرفیه انتظار نداری که دل اونم هوای تو رو بکنه...

خندم گرفت این پسر هیچ وقت آدم نمیشد...

- زن عمو: حالا می فرستیش؟!

- زن عمو: پس ما میریم دنبالش میبریمش خونه... (بعدم تهدید وار ادامه داد)

- فرید سروکلت دورو بر خونش پیدا نشه ها بذار یکم آرامش داشته باشه...

- (نمی دونم فرید چی گفت که بلند جواب داد)

زن عمو: وای خدا مرگم بده (با همون لبایی که گازشون گرفته بود بهم نگاه می کرد) با این حرفات فراریش داری دیگه...

نذاشت جوابشو بده برای همین سری ادامه داد

- داره میاد فرید، پس ما میریم دنبال صدف خداحافظ...

گوشی رو قطع کرد و خیره به گوشی ادامه داد:

- بی حیا...

خندم گرفت... از دست این فرید بیچاره زن عمو هنوزم هنگه بنده خدا معلوم نیست چی گفته... واسه همین برای عوض کردن جو گفتم:

- بریم دنبالش؟!

گیج نگاهم کرد و گفت:

- ها... آره بریم... بریم....

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ..:

از بچه ها خداحافظی کردیم و به طرف ماشینش راه افتادیم... تازه ماشین رو راه انداخته بود که با خنده گفت:

- این پسر اصلا حیا و آبرو نداره

خندیدم: مگه چی گفته حالا؟!

همون طور که لب پایش توی دهنش بود گفت:

- میگم سنا دلش هوای صدف رو کرده میگه " من دلم هوای تن سنا رو کرده اگه بدونی چقدر حضورش آرامش بخشه "

میگم دور و بر خونش آفتابی نشی میگه " شاید شب رفتم بالاخره که نمی تونه بیرونم کنه واسه من یه شبم یه شب "

به جلو نگاه کردم و گفتم:

- چیزی نگفته که...

متعجب گفتم:

- مگه بدتر از این میگه؟!

یکم نگاش کردم که خودش جواب خودش داد:

- حتما میده دیگه... از این بی خیال بعید نیست...

انگار چیزی یادش اومد که گفت:

- راستی گفت میداره صدف فردا بیاد ولی تو هم باید فردا بیای تولد... می تونی نگهش داری و با هم برین...

- غلط کرد واسه من تعیین تکلیف میکنه...

یه پوفی کشید و گفت:

باز شروع نکنین تو رو خدا... این دفعه تو کوتاه بیا...

زیر لب زمزمه کردم:

- فقط به خاطر صدف...

با طعنه جوابمو داد:

- اگه صدف عزیز بود اینجوری طفل معصومو عذاب نمی دادین...

سکوت کردم و به جلو خیره شدم... منم عاشق بچم... ولی زندگی با فرید واقعا واسم عذاب آورد بود...

البته اگه بشه این زندگی الانمو بذارم زندگی بدون فرید... صدف شاید اینجوری بیشتر آرامش داشت تا پدر مادر که همیشه خدا در حال بحث بودن...

ای کاش یکم بابش خودشو تغییر می داد اونوقت شاید میشد که تو هر دوی ما رو کنار هم داشته باشه...

دستمو به موهای صاف طلایی صدفم کشیدم... دقیقا مثل عروسک می شد توی خواب...

شب هایی که پیشم بود با هم روی تخت من می خوابیدیم و من تا صبح توی بغلم نگهش می داشتم...

دستای کوچیکشو می بوسیدم... با صدای نفس هاشو گوش میدادم و تا صبح با خیال راحت پلک رو هم می داشتم...

صدای زنگ آپارتمان بود که از خواب بیدارم کرد... ندیده میدونستم کیه...

نمی خواستم درو باز کنم ولی صدای تلفن و رفتنش رو پیغام گیر باعث شد بازم بتونه حرفشو به کرسی بشونه...

- یا همین الان این درو خودت باز می کنی یا خودم با کلید میام تو... قولم نمی دم تا صبح برگردم خونه...

به طرف آیفن رفتم و برداشتمش و خیره توی تصویر رو به روم گفتم:

- می خوام بخوابم خواهشا برو خونه...

کلید رو جلوی صورتش تکون داد... می دونستم اگه باز نکنم بدتر لج میکنه... دستمو روی دکمه فشار دادم...

به خودم نگاه کردم تاپ یقه گرد آبی بدون آستینی همراه شلوارکش که خدا رو شکر بلندیش ن تا زیر زانو بود پوشیده بودم همراه پاپوش مشکی که روی سرامیک ها پام درد نگیره...

سریع پاپوش رو از پام در آوردم... می دونستم بدش میاد که روی سرامیک پا برهنه راه برم ...

صدای زنگ آپارتمانم بلند شد درو باز کردم جلوش ایستادم...

خدا لعنتش کنه که همه جوهره دخترکش واسه من... یه جین مشکی پوشیده بود همراه کفش های چرم قهوه ای روشن و تیشرت مشکی و به همراه کت چرم که با کفشش ست بود...

یه نگاه ار پایین تا بالا و از بالا تا پایین بهم انداخت و با پرویی گفت:

- منتظرم بودی عزیزم...

عزیزمش رو کشید که منو حرص بده منم تند گفتم:

- تو فکر کن آره منتظرم ولی نه منتظر تو...

حرفو که زدم تازه فهمیدم چی گفتم خدا بخیر کنه...

اومد تو... در از بین دستای من که نگهش داشته بودم کشید و آرام بست... می دونست صدف خوابیده وگرنه این در دیگه رو لنگش بند نبود...

از عصبانیت قرمز شده بود و با همون چهره وحشتناک گفت:

- ببین سنا با غیرت من بازی نکن وگرنه بد میبینی...

بدون این که بهش محل بدم به طرف آشپزخونه راه افتادم... چون بحث رو اگه ادامه می دادم کارامون به جاهای خوبی نمی کشید...
توی راه چشمم به اتاق خوابم افتاد... حتی ممکن بود به تخت بکشه...
بلند گفتم:

- چای یا قهوه... میدونستم از چای بدش میاد ولی از قصد پرسیدم اوم نامردی نکرد و گفت:
- ترجیح می دونم سنا بخورم...

یکم مکث کردم و زیر لب یه بیشعور گفتم و بازم سکوت کردم... "فقط امشب و صبر کن سنا دندون رو جیگر بذار تا فردا قفل خونه رو
عوض کنی"

به طرف اتاق راه افتاد... می دونم نفسش بود و صدف... واسه اونم یه شب دوری از صدف عذاب آورده...

قهوه درست کردم... اینم برای این بود که نمی خواستم باهاش در بیافتم...

صدای تلوزیون آروم توی خونه پخش شد... زل زده بود به تلوزیون و خیره داشت نگاه میکرد...

چند قدم مونده بود که بهش برسم که یه چیزی رفت زیر پام و نفهمیدم چی شد که با سینی قهوه پرت شدم روی زمین... به چیزی که باعث
شده بود این جواری ولو بشم نگاه کردم... همون پاپوشی که از پام در پاورده بودم... لعنتی...

- چی شدی عزیزه دلم!؟

صدای بلند فرید اومد و که باعث شد نگاهش کنم... ولی تا سرمو بلند کردم فرو رفتم توی بغلش... خواستم خودمو ازش جدا کنم ولی درد
پام انقدر زیاد بود که بی خیال شدم...

بلندم کرد و روی مبل منو پایین گذاشت... به طرف آشپزخونه دوید و با یه لیوان آب برگشت...

- ببین داری چه به روز خودت و من میاری... من ابله و بگو با چه تضمینی تو رو توی این خونه تنها می دارم...

بعدم بلند تر که بیشتر انگار شبیه داد بود گفت:

- خدایا من از دست این زن چه کنم ...

پامو گرفت توی دستش ...

- آخ نکن... درد می کنه...

حول شده بود:

- فقط پاته عزیزم!؟ جای دیگت که چیزی نشده!؟ اصلا چرا دارم از تو میپرسم... پاشو... پاشو...

بلند شدو دستای منو گرفت تا از جام بلند شم...

خودمو توی مبل فرو بردم و گفتم:

چیکار میکنی!؟

- باید بریم بیمارستان ... الان داغی نمی فهمی... (دردم اونقدری نبود که فرید شلوغش می کرد واسه همون آروم گفتم)

- زیاد درد نمی کنه فرید...

دستمو کشیدم و گفتم: ول کن دستمو...

جلوی پاهام نشست و گفت:

- باور کن داغی خانمم بریم یه عکس از پات بگیریم...

- باور کن داغی خانمم بریم یه عکس از پات بگیریم...

در حالی که داشتم آروم پامو ماساژ میدادم گفتم:

- تا صبح وای میستم اگه دیدم حالم بد شد میرم دکتر...

حرف منو رو هوا گرفت و سریع گفت:

- پس من امشب اینجا میمونم...

با این حرفش یه چشم غره اساسی بهش رفتم...

دس به سینه و همون جور که جلو پاهام نشسته بود تکیه داد به میز وسط و گفت:

- این جوری نگاه نکن... من تا صبح میمیرم از نگرانی...

بی رحم گفتم:

- به من چه؟! زود برو از خونه من بیرون و گرنه زنگ می زنم به پلیس...

دندوناشو روی هم سایید و نگام کرد...

نرم تر گفتم:

- فرید برو اگه دیدم جاییم درد میکنه بهت زنگ میزنم... قول...

خوب می دونست که هرگز زنگ می زنم برای همین گفت:

- رو قول تو اصلا نمی تونم حساب کنم... بگو به جون صدف زنگ میزنی...

لعنتی بین چجوری منو تو منگنه می ذاره ...

- باشه تو برو من زنگ می زنم...

به میل تکیه دادو گفت:

- یه قهوه بخورم بعد می رم خوب...

فقط نگاش کردم که آروم خم شد طرف پامو گفت:

- پس بزار برات ماساژ بدم خانمم...

خوب میدونستم این ماساژ دادن یعنی هوایی شدن آقا... برای سریع چهار زانو نشستم و پای دردناکمو جمع کردم:

- نه نمی خواد تو برو من می رم با آبگرم ماساژ میدم...

- از جاش بلند شد و به کانپه اشاره کرد:

- باور کن همین جا می خوابم یا میرم تو اتاق پیش صدف...

غریدم: فرید...

تند و عصبانی گفت: فرید بمیره تو راحت بشی... رفتم...

با سرعت به طرف در اره افتاد و کنار در ایستاد و برگشت طرفم انگشت اشارشو به طرفم گرفت:

- به ولای علی بفهمم پات درد می کرد و با کس دیگه ای یا تنهایی پا شدی رفتی دکتر همین فردا عقدت میکنم...
- زکی...-

این کلمه کاملا ناخداگاه از دهنم پرید ولی این حرفم باعث شد دستشو که روی دستگیره گذاشته بود بکشه با سرعت به طرفم بیاد...
سریع با دستام جلو صورتم گارد گرفتم:

- باشه... باشه... زنگ می زنم... به خدا زنگ میزنم... من یه چی گفتم بی خیال...
کنار مبل ایستاد:

- خوبه میترسی اینقدر بلبل زبونی...

تو دلم چند تا فحش خوشکل بهش دادم جواب حرفش و فقط با همون دستای گارد گرفته نگاش کردم...

به طرف در راه افتاد... منم دستامو روی دهنم گذاشتم تا خفه خون بگیرم تا این از خونه بره بیرون...

در که بسته شد سریع بلند شدم که پام تیر کشید:

- آخ... لعنتی...

در با کلید باز شد و من موندم پرویی این مرد... بازم به خودم لعنت فرستادم چرا قفل عوض نکردم...

با یه لبخند به صورت برزخی من نگاه کرد:

- عزیزم داشت یادم میرفت(دستشو توی جیبش کرد و یه چیزی در آورد) این سوئیچ ماشین جدیدت دیگه مراقب نداری ولی خواهش میکنم درست رانندگی کن...

به پاهام اشاره کرد:

- البته فکر کنم همون مراقب بذارم برات خیلی بهتره عروسک شکستی...

زیر پامو نگاه کردم... فنجون قهوه... نزدیک ترین چیزی که دم دستم بود... سریع خم شدم و برش داشتم و پرت کردم طرف فرید... ولی

پرت کردن من همراه بود بسته شدن درو صدای خنده بلندش توی راه رو... بیچاره همسایه ها....

- مامان صدای بابایی بود؟!!

به طرف صدف برگشتم... کنار در اتاق همراه خرس عرویکیش که یه دستی گرفته بود و با چشمای خواب آلود نگام می کرد نگاه کردم...

- نه عزیزم، مامان لیوان از دستش افتاد شکست....

- ولی من صدای بابالو شنیدم...

حالا یکی بیاد به این عروسک من حالی کن که باباش نبوده...

لنگون لنگون به طرفش راه افتادم:

- خواب دیدی فدات شم... حالا بیا بریم بخوایم که مامانی خیلی خستست... فردا هم دوتایی می خوایم بریم تولد دایی سپهر...

مشتاق گفتم:

- بابا بهم گفته باهم میخوایم بلیم... تازه یه لباس خوشکلم بلام خلیده...

- آفرین به بابا... پس ما فردا به پرنسس میخوایم ببریم تولد...

با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم... یعنی کیه؟! به نگاه به ساعت انداختم... هفت بود...

با دیدن عکس فرید روی صفحه کلافه سرمو فرو کردم توی توی بالش و نالیدم:

- خدایا!!!!

جواب دادم:

- تو خواب نداری؟!... نه؟!!

با صدای سرحالی گفتم:

- نه عزیزم خوابم کجا بود وقتی دختر و زنم پیشم نیستن...

خبیث گفتم:

- ازدواج کردی؟! چه بی خبر؟!!

یه لحظه سکوت کرد و بعد آرام گفتم:

- مزه نریز... همون طوریم خوشمزه ای...

الان فقط دنبال این بودیم که حرص در بیاریم من اصلا حوصله کل کل نداشتم... برای همین سریع گفتم

- صدف رو شب با خودم میارم بای...

دوباره دراز کشیدم سرمو فرو کردم توی بالش... با صدای باز و بسته شدن در ورودی مثل فنر از تخت اودم پایین از این حرکت صدف یه

تکونی خورد...

با عجله به طرف بیرون اتاق راه افتادم... کنار کانتر آشپزخونه ایستاده بود...

با صدای بلند و دستا مشت شده گفتم:

- تو معنی طلاق رو نمیدونی چیه؟؟

به طرفش راه افتادم:

- تو نمیفهمی نمی خوام ببینمت یعنی چی؟؟ نمی فهمی ازت بدم میاد یعنی چی؟؟

لبخندی که با دیدن من روی صورتش بود کنار رفت... دلم برای این همه بی رحمی که در حقش میکردم سوخت ولی تحمل خود سری های

فرید داشت نابودم می کرد...

دستاشو بالا گرفت و ظرفی رو نشونم داد:

- حلیم گرفتم... دوست دارین آخه (دستشو کرد توی جیبش و یه جعبه که شیشه پماد بود در آورد و نشونم داد) پماد برای پات...

میدونستم تو خونه نداری...

گذاشتشون روی کانتر به طرف در ورودی راه افتادم...

دستم بلند کردم که بگم بمون با هم بخوریم میدونستم خودشم خیلی دوست داره...

واقعا از رفتارم پشیمون شده بودم... ولی این موندن فرید یعنی قبول کردن تمام شرایطی که دیگه نمی خواستم توش باشم...

در ورودی رو باز نگه داتشو بهم نگاه کرد:

- امشب پیام دونالتون با هم بریم!؟

دوباره بد شدم:

- نه خودمون میایم نمی خوامم با تو پیام... بقیه فکرای دیگه بکنن...

لباشو روی هم فشار می داد... آخه چرا انقدر خودتو خورد میکنی فرید... رفت... بدون اینکه خداحافظی کنه...

پامو به زمین کوبیدم:

- لعنتی...

به حلیم نگاه کردم... کرمانشاهی... پماد پیروکسیکام هم پیشش چشمک می زد... پام زیاد درد نمی کرد پس بی خیال پماد شدم...

قبل از صبحونه یه دوش می تونست از عذاب وجدانم در مورد رفتارم نسبت به فرید کم کنه...

ولی امشب چیکار میکردم که بعد از چهار ماه توی جمع خانواده میبوم... دقیقا بعد از جدایی...

وقتی بعد از ظهر لباس صدف رو با پیک فرستاد... دیگه واقعا فهمیدم این دفعه دیگه بهش برخورد...

ازش بعید بود این قدر زودرنج بودن...

رنگ لباس صدف سفید بود و وقتی که پوشیده بود شده بود عین عروسک...

محکم بغلش کردم و بلند بوسیدمش:

- میگم موافقی مامانم مثل تو سفید پوشم تا با هم ست بشیم!؟ هوم!؟

با خنده دستاشو انداخت دور گردنم و گفت:

- مفاوق مفاوق مامانی...

لباس سفید نداشتم ولی یه لباس شیری داشتم که یقش رومی بود و بلندیشم تا زیر زانو هام بود... خدا رو شکر کفش هم رنگش هم

داشتم...

موهامم بعد از اینکه از حموم اومدم بیرون دو تا موس توش خالی کردم تا فر بمون...

حوصله آرایشگاه رفتن نداشتم... به خاطر فر شدن موهام دیگه قدش تا کمرم نمی رسید و کوتاه تر نشون میداد ولی خب، خوب بود... با

این فرهای ریزو درشت خیلی خوشکل شده بود...

مثل اینکه صدف از موهام خوشش اومده بود که هی میرفت میومد میگفت:

- مامان چه خوشگل شدی...

- مامان میذارى دست بزمنم به موها...

- واسه منم باید بزنی... خودت گفتمی بیا ست شیم...

آخرش هم مجبورم کرد برایش بزمنم... البته زیاد نزدم تا اذیتش نکنه... موهاش بلند نبود ولی چون طلایی رنگ بودن خیلی ناز شده بود

عزیره دلم...

لباس پوشیده جلوی آینه ایستادم... و خودمو توی آینه قدی نگاه کردم... دقیقا صدمم مثل من کنارم ایستاده بود دستاشو مثل من به کمرش زده بود و خودشو نگاه میکرد "متقلب کوچولو"

به خودم نگاه کردم سنم به قیافم میومد دقیقا به زن بیست و چهار یا پنج ساله نشون میدادم... لاغرم نبودم و هیکل پری داشتم... همیشه باید مواظب غذا خوردنم میبودم چون استعداد وافری توی چاق شدن داشتم...

سر صدف بیست کیلو چاق شده بودم که با کلی حرص خودمو دوباره لاغر کرده بودم...

ساعت هفت بود که زن عمو زنگ زد تا مطمئن بشه میرم... همه میخواستن من با خانوادم آشتی کنم به جز خودشون...

- سلام سنا جان ساعت چند راه می افتمی عزیزم؟! -

- سلام عزیزم... حاضریم زن عمو حدودا تا نیم ساعت دیگه راه می افتمیم...

- میخوای بیایم دونالتون؟ ماشینم که نداری؟! -

خندیدم:

- کجای کاری بابا دیشب صاحب یه ماشین جدید شدم که هنوز خودم نمی دونم چیه...

- اوه... اوه چه سرعت عملی... عموت باید بره از خواهر زادش یاد بگیره... یک ساله میگم این ماشینم قدیمی شده هی کارش می افته به تعمیر گاه عوضش کن... آقا یه گوشش در شده یه گوشش دروازه...

با خنده گفتم:

- می خوام مال من و بردار البته هنوز نمی دونم چیه... ولی خوب مطمئنم با ماشین قبلیم زیاد فرقی نمی تونه داشته باشه...

مثل اینکه صدایش کردم که تند گفت:

- بین عمو تو میلاد صدام میکنن من برم زود میبینمت خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم به طرف صدف برگشتم... ای موزی ...

روی صندلی میز آرایش ایستاده بودو داشت سعی می کرد رژ منو بزنه رو لباس...

— صدف—

حول شده برگشت طرفم...

- دیگه شیطونی نداشتیما... گفتمی موهاتو برات درست کنم که واست درست کردم... آرایش دیگه نداشتیم...

اخم کرد...

- ما باید ست بشیم یا نه؟ بذال دیگه مامان...

- اولاً شما میگی بذال درست نیست باید بگی بذار... «ر»... بگو...

داشت پنج سالش می شد هنوزم به جای «ر» می گفت «ل»

نذاشت دوما رو بگم تند گفت:

- اگه دلست بگم میذالی بزمن؟! -

- نخیر... بابات منو میکشه... همینم که واست موس زدم کلی باید جواب پس بدم...

- نتلس یه بوشش میکنم اجازه میده... چپ چپ نگاهش کردم...
- روشو برگردوند و در حالی که داشت از صندلی پایین می اومد با خودش میگفت:
- بعد بابا میگه اخم میکنه خولدنی میشه... آخه این کجاش خولدنی من نمی دونم...
- خندیدم... چه حرصی می خورد بچم... فریدم که اصلا پیش بچه رعایت نمیکنه این چه وضعه حرف زدن من نمی دونم...
- بالاخره ساعت هشت از خونه اومدیم بیرون... صدف کلاه و پالتو مشکی پوشیده بود و خودمم پالتوی مشکی همراه جین مشکی پوشیدم...
- هوا واقعا سرد بود وگرنه با جوراب می رفتم
- خدا رو شکر صدف همه نوع لباسی تو خونه من داشت و گرنه هر دقیقه باید زنگ می زدم به فریدم..
- نمی دونست ماشین کجای پارکینگ برای همین دزدگیر رو زدم...
- صدف با دست به طرف ماشینی که ماشین من بود اشاره کرد و گفت:
- اوناهاش ماما اون لوشن شده... خب این که ماشین خودته مگه نگفتی عوض کلدی؟! -
- بریم ماما جان بابات بازم خودش تصمیم گرفته...
- خوشکله که ماما...
- آروم گفتم:
- آره خوشکله ولی ای کاشی به نظر منم می پرسید که ماشین شاسی بلند دوست دارم یا نه...
- صدفم گیج داشت به مامانش که زیر لب غر می زد نگاه میکرد...
- چی میگی ماما؟
- هیچی عزیزم بریم که دیر شده...
- صدف رو نشوندم کنار خودم و کمر بندش رو بستم... اصلا خوشم نمیومد بشونمش پشت...
- میدونستم کارم درست نیست ولی خب دوست داشتم جلو چشمم باشه تا پشت سرم...
- جلوی خونه بابا ایستادم... از عمد خیلی دیر تر اومده بودم... اصلا حوصله نصیحت شنیدن نداشتم...
- دوست نداشتم کسی نظرشو در مورد زندگیم بهم تحمیل کنه...
- حتی ماشین رو داخل حیاط نبردم...
- پارک کردم و کمر بند صدف و خودمو باز کردم که در طرف صدف باز شد و فریدم خم شد و توی یه حرکت صدف رو بغل کرد..
- بیا ببینم نفس بابا نمی گی دلم برات تنگ میشه...
- صدف بلند خندید:
- وایی بابایی منم دلم بلات تنگ شده بود...
- متعجب نبودم چرا فرید اینجاست میدونستم که از قصد می خواد با من بیاد توی سالن تا به همه بگه که بین ما مشکلی نیست...
- از ماشین پیاده شدم و کیفم رو از صندلی عقب برداشتم...
- شما چطوری عروسکم؟! -

نگاش کردم... با لبخند داشت نگاه می کرد:

- خودت بهتر میدونی...

- من از کجا باید بدونم!؟

حلوش ایستادم درسته که کفشهام بلند بودن ولی بازم برای دیدن صورتش مجبور بودم سرمو بالا بگیرم

- از اون جا که خبر داری تمام امروز رو توی خونه بودم و از دم خونه هم که دنبال ما بودی...

- چرا سوالی میپرسی که خودت جوابشو میدونی!؟

جوابی نداد... البته نداشت که بده...

دستامو برای بغل کردن صدف دراز کردم:

- بیا مامان ...

فرید یه قدم عقب رفت و گفت:

- سنگین شده کمرت درد میگیره... پاتم که دیروز ضرب دیده...

دستامو انداختم پایین و راه افتادم:

- باشه...

هم قدم با من راه اومد تا باهام بریم تو ، پوزخند زدم چاره ای داشتیم...

با هم وارد سالن شدیم... دلم برای این خونه و اعضاش تنگ بود...

تقریبا همه با دیدنمون لبخند های گشاد تحویلمون میدادن و من داشت حالم بهم می خورد از این لبخندا که بوی پیروزی فرید رو میداد...

به طرف اتاق مجردی خودم که هنوزم به همون صورت بود راه افتادم...

کنار پله ها ایستادم و رو به فرید گفتم:

- دیگه نمی خواد بیای... صدفم این پله ها رو خودش میتونه بیاد...

صدف رو پایین گذاشت... توی اتاق بعد از در آوردن لباسای هردومون... یکم موهامو که بهم ریخته بود درست کردم... رژ لبم رو هم پر

رنگ تر کردم وقتی رفتیم پایین خوشبختانه منتظرم نبود...

تو دلم یه "چه عجب" گفتم و در حالی که دستای صدف رو گرفته بودم وارد سالن شدیم...

داداش خرس گنده ی من خجالتم نمی کشه تو سن سی سالگی چه تولدی هم گرفته خوب برو زن بگیر اگه خیلی جشن دوست داری...

مامان رو دیدم که داشت به طرفمون می اومد... ژن من و مامان مثل هم بود مامان تپلی داشتم که توی اون کت و دامن یاسی رنگ خوشکل

شده بود ولی خوب تپلیشم بیشتر نشون میداد...

- به به ... ما چشممون به جمال شما روشن شد... چرا زنگ می زنی ریجکت می کنی!؟

کلافه گفتم:

- شروع نکن تو رو خدا مامان... می دارم میرما... جای سلام و خوش اومد گویی.. اینا چیه میگی آخه!!

بغلم کرد... میدونستم الان اگه یه دونه میزد تو سرم براش لذت بخش تر بود تا این بغل کردن زوری من جلوی ده ها چشم که زیر زیرکی نگامون میکردن...

تقریباً همه از اختلاف من با خانوادم خبر داشتن...

توی بغلش که بودم از دور زن عمو رو دیدم که دستشو برام تکون داد... واسش سر تکون دادم که یعنی دیدمت...

بعد از جدا شدن از مامان... دنبال صدف گشتم که معلوم نبود کی از کنارم غیب شده بود...

پیش بچه های دیگه که گوشه سالن بودن دیدمش... با دیدن میلاد که کنارش ایستاده خیالم از بابتش راحت شد و به طرف زن عمو راه افتادم...

کنارش که رسیدم با خنده گفت:

- اوف... بین امشب چه کردی، خیلی وقت بود انقد خوشکل نکرده بودی... (با یه چشمک ادامه داد) پاک فرید کش شدی...

روی صندلی کنارش نشستم:

- چه کنیم دیگه ما از اول همین طور خوشکل بودیم چشم بصیرت نداشتی خانم...

هر دو خندیدیم...

بهش نگاه کردم... توی اون لباس فیروزه ای خیلی خوشکل شده بود... مثل همیشه لباسش کاملاً پوشید بود و من خیلی از این اخلاقی خوشم میومد...

- کلک... تو هم که کم عمو کش نشدیا...

با یه حالت بامزه ای گفت:

- وووویی موش بخوره عمو تو...

یه لحظه از حرفش هنگ کردم بچم کلا از دست رفته... با تعجب گفت:

- زن عمو؟!

- چیه اگه بدونی تا خود همین جا چقدر با چشمش منو اسکن کرد و حالی به حالیم کرد نمی گی زن عمو...

حیف که بچم میلاد بد تر از باباش زوم بود رو رفتار ما و گرنه ما حالاحالاها به تولد نمی رسیدیم... (چشمکی زدو گفت)

- خودت دیگه میدونی که حلال زاده به دایش میره اینم دایی فرید دیگه... فریدم که...

- واقعا که ما هر چی میکشیم از این خواهرزاد و دایی زیاده خواهه ...

هر دو خندیدیم... دوباره برگشتم طرف صدف تا خیالم از بابتش راحت باشه... خوشبختانه میلاد از کنارش تکون نمی خورد و این رفتاراش

منو دقیقاً یاد زمانی مینداخت که فرید همه جا حواسش به من بود... فقط خدا کن این دیگه به فرید نره...

ولی از دستای صدف که توی دستای میلاد بود و اجازه نمی داد تا راحت بازی کنه معلوم بود که لنگه خود فرید...

از فکرای خودم خندم گرفت برگشتم طرف زن عمو تا فکرای خنده دارمو براش تعریف کنم که چشمم به یه پسر آشنا افتاد که با نگاهم

بهش سرشو به معنی سلام تکون داد و بهم لبخندی زد...

چرا یادم نمیومد این کیه... ولی قیافش خیلی خیلی آشنا بود برام...

هر کی بود خیلی رو داشت و فرید رو هم نمی شناخت که توی این مهمونی و جلوی فرید بهم لبخند می زد... ابرو هامو برای پرویش بالا انداختم و برای پیدا کردن فرید چشمامو توی سالن گردوندم... کنار سپهر ایستاده بود و گرم صحبت بود.

حواسش به من نبود خدا رو شکر ولی نزدیک منم نمی شد که مبادا من توی جمع ضایع کنم... واسه همین فاصله رو حفظ میکرد.. سده حتی برای آبروش...

دوباره به پسره نگاه کردم... عجب آدمی بود دست بر نمی داشت از نگاه کردن...

- به طرف زن عمو برگشتم و گفتم:

- میگم زن عمو به چیزی میگم ضایع بازی در نیاری...

- همون طوری که چشمش به لیوان شربت توی دستش بود گفت:

- چی؟؟

- این پسره که جلوی پنجره حیاط پشتی نشسته به کت سفیدم پوشیده کیه؟ هی واسه من لبخند میزنه بچه پرو...

- منظورت کدوم پسرست؟!

- همونی که موهاش بور میزنه قد بلند و هیگلی هم هست...

خواست سرشو به اون طرف برگردونه که سریع گفتم:

نگاه نکن میفهمه داریم در موردش حرف می زنیم...

یه نگاه چپکی بهم انداخت و گفت:

- خب عقل کل من اگه نگاه نکم از کجا بشناسمش...

عجب سوتی دادم...

- خب نگاه کن ولی نفهمه ها...

چند ثانیه گذاشت و گفت:

- سنا حالت خوبه؟

نگاش کردم :

- چطور مگه ؟

- پسر خاله خودتو یادت رفته؟! این میثم دیگه...

میثم... باورم نمی شد درست بعد از مرگ خاله و ازدواج باباش ، پزشکی اینجا رو با اصفهان عوض کرد و رفت دیگه ندیده بودمش...

یادمه حتی برای عروسی منم نیومد... شنیده بودم تخصصشو تو جراحی قلب گرفته...

نگاهی به میثم که حالا در حال صحبت با یه مرد دیگه بود انداختم:

- بایدم شناسمش... آخه اون میثم لاغر و بلند با اون عینک ته استکانی کجا و این مرد هیگلی کجا...

- مامانت می گفت بابابش مریضه... خودشم درسش تموم شده اومده اینجا که بهش نزدیک باشه...

- ولی واقعا عوش شده ها... نردبونی بود قبلا واسه خودش... عینکش چقدر بهش میاد...

از جام بلند شدم...

سریع گفت:

- کجا میری سنا؟! -

بدون این که نگاه کنم گفتم:

- می رم پیشش انقدر که ندیدمش یادم رفته بود همچین پسر خاله ای هم دارم...

- وای خدا بشین الان فرید....

دیگه نمودم تا حرفشو ادامه بده به طرف میثم راه افتادم با دیدن من که با لبخند بهش نزدیک میشدم به مدری که کنارش بود چیزی گفت

و از جاش بلند شد و به طرفم اومد...

- خیلی نامردی... حتی از من خداحافظی هم نکردی وقتی داشتی می رفتی...

یه لبخند زد که تو دلم گفتم "واووو بیچاره دخترای مجلس"

با انگشت شست و اشاره قاب عینک مشکیشو به تکون داد و دستشو به طرفم دراز کرد

- من نامردم یا تو خانم؟! که حتی منو نشناختی و داشتی از زن عموت آمار می گرفتی؟! -

باهش دست دادم:

- هنوزم مثل اون موقع ها خیلی تیزی... حقا که دکتری بهت میداد... با هم به طرف پنجره راه افتادیم و روی صندلی نشستیم

- چی شد بعد از این همه سال برگشتی به خانواده دکتر؟! -

یه اخم کرد که بازم فکر کنم دل دخترای جشن رو برد:

- اولاً که دکتر عمته... دوما من برگشتم به خانواده ولی انگار تو بریدی ازشون...

پوزخندی زدم...

- نه که اونازم نبریدن؟! واقعا حق داشتی رفتی تنها زندگی کردی...

شربت روی میز رو برداشت و بهم تعارف کرد و منم ازش گرفتم و به لبام نزدیک کردم که چشمم افتاد به فرید جوری نگام میکرد که

ترس تموم وجودمو گرفت...

- نگاهش نکن از اول که به طرفم راه افتادی چشم ازت برداشته...

با تعجب گفتم:

- میبینی گیر چه آدمی افتادم ... اصلاً نمی خواد قبول کنه چیزی دیگه بین ما نیست... داره دیونم میکنه...

- ولی من میگم اونیه که داره دیونه میکنه تویی نه اون...

شربت رو روی میز گذاشتم:

- وای میثم نیومده رفتی تو گروه بقیه؟ تو هم طرف اونو میگیری؟

- می دونی که هیچ وقت ازش خوشم نمی اومد، از وقتی یادمه دوربر تو بود... همه جا به پای تو بود، چه اون کوچیکیمون که نمی داشت باهات بازی کنم وچه وقتی بزرگ شدیم که اونوقت دیگه هیچ کسی حق نداشت نزدیک تو بشه...وقتی هم که شنیدم ازدواج کردین اصلا تعجب نکردم... خیلی وقت بود منتظر عروسیتون بودم.

- خودمو کشتم تا بذاره بعد دیپلم و قبولی توی دانشگاه و کلی هم شرط و شروط گذاشتم که یکی همین حق طلاقم بود که اینجا بدرد خورد...

یه لبخند زد و دستش وبه معنی آفرین بلند کرد:

- واقعا هم به موقع ازش استفاده کردی عالی بود...

با دستام زیر چونمو نشون دادم:

- به اینجام رسیده بود... هیچ جوهره نمی تونستم دیگه تحمل کنم...

- - یعنی دوستش نداشتی که زنش شدی؟! نگو نه که باورم نمی شه سنا...

این سوال رو خودمم نمی دونستم:

- بی خیال این حرفا... از خودت بگو، ازدواج که نکردی!؟

یه آه کشید و اروم گفت:

- نه نشد...

- الهیی چرا نشد؟! الان دست رو هر دختری بذاری نه نمی که چون دیگه مثل اون موقع ها دیلاخ نیستی تازه آقای دکترم هستی... اصلا خودم به عنوان خواهر می رم خواستگاری...

خندید و گفت:هنوزم پرویی... من کجام دیلاخ بود آخه؟! تو خودتو نمی دیدی که به بشکه میگفتی زکی...

- بین... بین با دوران نوجوانی من شوخی نکن لطفا من اون موقع فقط یکم اضافه وزن داشتم...

بلند تر خندید گفت:

- خدایی "سنا" چجوری اون گوشت ها رو آب کردی!؟

- نمی دونی؟

با خنده سرو به معنی نه تکون داد

- از گوشت تنم دادم به تو دیگه... نمیبینی تو چاق شدی منم لاغر..

خندید:

- دیونه ای به خدا... این فرید چی میکشه از دست تو..

- زجری که گفتنش هم تن آدم رو می لرزونه...

هر دو به طرف فرید که کنارمون ایستاده بود برگشتیم...

- این کارتمه حتما باهام تماس بگیر خیلی خوشحال میشم پشتم شماره موبایلم رونوشتم .

کارتشو گرفتم... چه کارت خوشکلی هم داشت...

بلند خوندم:

- "میثم ذرین متخصص و جراح قلب و عروق" خب میخواستی کارت چاپ کنی میومدی شرکت ما...

چشکی زدمو گفتم:

- باهات خشکه حساب میکردم دکتر...

سرشو شرمنده انداخت پایین:

- نمی دونستم شرکت طراحی داری وگرنه حتما مزاحمت می شدم واقعاً شرمنده

با گفتن "مراحمی" ازشون جدا شدم و به طرف صدف راه افتادم و به فرید هم توجهی نکردم...

به طرف انتهای سالن جایی که بچه ها ایستاده بودن رفتم...

توی راه سپهر رو دیدم که با دیدن من کله مبارکشو به معنی سلام تکون داد...

برای کسی که میزبانی بلد نیست تره هم نباید خورد کرد... واسه همون بدون جواب دادن سلامش به راهم ادامه دادم...

کنار بچه ها ایستادم... میدونستم بچه های دیگه خودشو با میوه و شیرینی سیر میکنن ولی صدف اهل این جور چیزا نبود و وقتی من یا فرید

نبودیم چیزی نمی خورد...

کنار میلاد ایستاده بود و با یه دختر دیگه بازی می کرد... تقریباً همه ازش بزرگتر بودن و بچه من اون وسط غریب افتاده بود...

با دیدن من خودشو از میلاد جدا کرد و به طرفم اومد...

- مامانی...

- دستامو باز کردم که خودشو توی بغلم انداخت... همون طور که تو بغلم بود ایستادم و رو به میلاد گفتم:

- چطوری میلاد؟! خوبی؟! دستت درد نکنه مواظب صدف هستی...

صداشو کلفت کرد و مردونه گفت:

- خواهش می کنم آجی...

مثل خودش خانومانه گفتم:

- قربون داداش..

بعدم رو بچه ها گفتم:

- بچه ها گشتتون نیست؟! می خواد بگم واستون شام بیارن

بعد از این که معلوم شد بچه ها گشتشون نیستتو رو به صدف گفتم:

- تو رو که خوب میدونم گشته... از وقتی ناهار خوردی لب به چیزی نزدی شیطون خانم...

آروم تو گوشم گفت:

- آله فقط یکم گشمه...

از بچه ها دور شدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم... توی آشپزخونه چند تا کارگر بودن که نمی شناختمشون... با ورود من همشون بهم نگاه کردن...

- سلام خسته نباشید... اگه غذاها آمادهست میشه یکم برای دخترم بکشم!؟

یکی از اونا که به دختر هم سن و سالهای خودم بود گفت:

- خانم اگه یکم صبر کنید شام تا نیم ساعت دیگه حاضره...

بهم بر خورد خب من تو خونه بابام هم حق نداشتم تو کاری دخالت کنم... حرصم گرفته بود... اومدم حرفی بزنم که مامان وارد آشپزخونه شد و پشت سرش هم فرید بود که اومد تو...

فرید پرسید:

- چیزی شده عزیزم!؟

مامان سوالی و منتظرنگام کرد...

قبل از این که من جواب بدم دختره با پرویی گفت:

- خانم شام خواستن گفتیم تا نیم ساعت دیگه حاضر میشه...

- پوزخندی زد...

مامانو نگاه کردم:

- نمی دونستم اینجا انقدر غریبیم که واسه شام دادن به بچم باید از هفتاد نفر اجازه بگیرم همین حرف کافی بود تا مامان و فرید تا مرز سگته برن... این موضوع که تمام خانواده من عاشق دختر بودن به چیز وافر بود... شاید این همه خود خواهی و پرویی منم به خاطر این همه دوست داشتن زیادی فرزندهای دختر بود... صدقم که دیگه گل سر سبدشون بود و نفس همشون

مامان عصبانی به طرف دختره نگاه کرد و از اون نگاه ها انداخت که دختره کلاً لال شده نگاهش کرد... فریدم به طرفم اومد و صدف رو تو بغلش گرفت:

- خانم محترم نوه منو منتظر میذارى تا نیم ساعت دیگه!؟ اصلاً اگه نوه منم نبود به مادر خودش می تونه تحمل کنه ولی بچشو نمی تونه گشنه نگه داره... لطفاً دیگه تکرار نشه...

نگام کرد یکی از اون لخبندای دوست داشتیشو که خیلی وقت بود ازم دریغ کرده بود گفت:

- بیا مامان خودم واسه صدقم غذای مخصوص درست کردم میدونم بچم زیاد غذا های چرب نمی خوره...

نگاهی به صدف انداخت:

- الهیی بمیرم بچم چقدر بی حال شده...

به صدف که تو بغل باباش بود نگاه کردم این کجاش بی حال شده!؟ تازه داره کیفم میکنه تو بغل باباش...

عادتشه وقتی تو بغل فرید چون از من بلند تره میشه با چشمک خوشیشو نشون میده "دختره خیبت" کپ خودمه...

فرید با دست چپ غذا رو از مامان گرفت و رو به من گفت:

-- عزیزم سالن شلوغه بریم بالا توغذای صدف روبده... میدونم بعد از غذا هم زیاد نمی تونه بیدار بمونه...

مامان که از این عزیزم گفتن فرید نزدیک بود غش کنه و برای این که من مخالفت نکنم سریع گفت:

- آره فرید جان برین بچم ضعف کرد... نگران شام خودتونم نباشید میدم براتون بیارن بالا

- مامان...

اومدم مخالفت کنم که صدای صدف بلند شد:

- مامان بلیم دیگه من ضعف کلدا....

نفسمو کلافه بیرون دادم... هر حرفی رو فقط بلده کپی کنه تحویل ادم بره اون وقت «ر» رو نمی تونه بگه...

نفسمو کلافه دادم برون:

- بریم...

یعنی قیافه فرید توی اون لحظه واقعا دیدنی بود... انگار که اتم رو کشف کرده بود به حدی که نفهمیدم کی رفتیم تو اتاق و درم پشت

سرمون بست...

روی تخت نشست... منم صندلی میز کامپیوتر رو کشیدم بیرون و در حالی که بشقاب دستم بود جلوی فرید که صدف تو بغلش بود

نشستم...

سعی کردم تمام حواسمو به صدف بدم و اصلا به فریدم توجهی نکنم...

صدفم از بس امروز با من و رجه و رجه کرده بود که وقع شام خوردن هی چرت می زد...

غذاش که تموم شد دستاشو به شکم کوچولوش زد و گفت:

- دیگه تلکیدم... «به تخت اشاره کرد» بیاین بخوابیم...

همینم مونده بود بخوام بخوابم رو تخت و کنار فریدی که نزده می رقصید...

- نه مامان جان تو دراز بکش ما کنارت هستیم «لج کرد» میدونستم خیلی وقت بود جمع سه نفره ما کنارهم ندیده و روی این موضوع

حساس شده بود.. و با این کار میخواد هر دو ما رو با هم پیشش داشته باشه... به گریه افتاد و بلند گفت:

- همه بخوابیم...

دستاشو به طرف فرید بلند کرد و با گریه گفت:

- بابا بخوابیم... فریدم بنده صدف... روی تخت دراز کشید و صدف رو تو بغلش محکم گرفت...

- بخوابیم عزیز بابایی چرا گریه میکنی می دونی اشکای تو قلب باباس عزیزم گریه نکن قربونت برم... ولی صدف اشکاش بیشتر شد و

در حالی که تو بغل باباش بود به طرفم برگشت و دستاشو از هم باز کرد:

- مامان بیا... و دوباره گریه کرد

خدایا من چه کنم...

فرید با عصبانیتی که سعی داشت کنترل کنه گفت:

- یه دقیقه بیا بخواب... نمی بینی داره چیکار میکنه...

از روی صندلی بلند شدم و بشقاب و دستمو گذاشتم روی میز و کنار صدف دراز کشیدم...

صدف خزید توی بغلم و چشماشو بست، محکم بغلش کردم... نگاهم به فرید افتاد داشت با لذت به ما دو تا نگاه می کرد... دستاش بلند شد و روی سر صدف نشست و آروم آروم نازشون کرد... کاری که هر شب با من می کرد... یه لحظه فقط یه لحظه یاد اوایل زندگیمون که از این نوازش ها آروم میشدم افتادم و دلم اون آرامش رو خواست... سریع این فکرو از ذهنم دور کردم... اصلا دلم نمی خواست که حتی فکرش رو هم بکنم... برای همین چشمامو بستم تا بیشتر از این چشماش هوایم نکنه...

با کشیده شدن دستاش روی موهای فر شده ام بازشون کردم و آروم گفتم:

- چیکار میکنی؟

با حسرت نگاه کرد و گفت:

- یه لحظه یاد قدیم افتادم...

حرف زدن ما باعث شد صدف چشماشو باز کنه، یه نگاه به من و یه نگاه به فرید کرد و خواب آلود روی تخت نشست ما دو تا هم عین پت و مت هنوزم دراز کشیده روی تخت زل زده بودیم به دخترمون که یه چشمش بسته بود با یه چشم نگاهمون می کرد...

- نمی ذالین من بخوابم؟! چلا انقدر حلف میزنین!؟

- ما حرف نزدیم که مامان جان بیا بخواب

- چلا اتفاقاً اولشم تو حلف زدی بعد بابا جوابتو داد از روی من پرید و کنار من خوابید... حالا من وسط بین فرید و صدف خوابیده بود... ضربان قلبم رفته بود روی هزار...

- اینجا بخوابم دشویم گلفت سلیع بلم... شب بخیل...

اودم بلند شم که دستای فرید حلقه شدن دور شکم:

- تکون نخور بذار بخوابه بعد هر جا خواستی برو...

دوباره سعی کردم بلند شم که مانع شد...

وضعیتم اصلاً درست نبود... اگه یکی از آمهای پایین سر زده می اومد تو اتاق هر فکری می تونست در موردمون بکنه...

دستم وروی دستش گذاشتم و آروم گفتم:

- فرید ول کن می خوابم اینجا ولی تو یکم فاصله بگیر خب... یکی میاد آبرومون میره...

- اولاً در قفل... کپ کردم... این با دستای پر چطور در رو قفل کرده بود یه دستش که سینی بود و با اون یکی همه که صدف روبغل کرده بود «

- دوماً اگر درم باز بود مهم نبود... تو زن منی... دوست دارم بغلت کنم... سوماً « محکم تر من رو گرفت و گفت « ولت نمی کنم بذار منم مثل دخترم یکم آرامش بگیرم...

تمام این حرفا رو کنار گوشم با صدایی خیلی آروم مثل زمزمه می گفت... گرمایی که به گوشم می خورد باعث شده بود تمام تنم سر بشه و هی توی جام وول بخورم... ولی اون من رو محکم گرفته بود... قلبش داشت با تمام قدرت می زد... ولی من... باز اون حالت ها اومد ه بود سراغم...

گونمو بوسید ولی لب هاشو برداشت... داشتم دیونه میشدم ای کاش می فهمید که داره با این کارها آتیشم میزنه...

ل*بهاشو از روی گردنم برداشت که من یه نفس عمیق کشیدم:

- با میثم خوب دل میدادی قلوه میگرفتی... «بیا شروع شد... بازم یه جنس مخالف و گیر دادن های آقا...»

- پسر خالنه بعد از ده سال دیدمش نباید باهاش سلام علیک میکردم؟! دل و قلوب کجا بود... «خودمو تکونی دادم تا از دست دستاش رها بشم و دوباره گفتم»

- آه... ولم کن فرید... در ضمن به تو چه ربطی داره؟...

محکم تر فشارم داد و چونه شو روس سرشونم گذاشت... دوباره ول خوردم تا بلکه ولم کنه... صدامم تا جایی که ممکن بود پایین بود:

- مگه با تو نیستم؟ ولم کن... «دستهامو روی دستاش گذاشتم بلکه بتونم جداشون کنم»

- تو حالت نیست دیگه محرم من نیستی؟!

خندید و همراه همون خنده بازمو لمس کرد... بازم همون احساس سوزن سوزن تو تمام تنم به وجود اومده ود...

- تو اگه محرم و نامحرم حالت بود این لباس رو نمی پوشیدی...

بعدم با صدای عصبانی غرید:

- کی با من بودی اجازه داشتی همچین لباسی بپوشی؟! خودسر شدی؟

ولی من بدون توجه به حرفاش داشت گریم می گرفت... بد منو گیر انداخته بود... انگار داشت تلافی این مدت رو می کرد...
نالیدم:

- تمومش کن فرید...

- باشه تمومش میکنم...

دستاش رو نوازش گونه بر روی دستام کشید... محکم گرفتمشون... دیگه اشکام از روی صورتم دونه دونه لیز می خورد و افتاد پایین...
جان من نکن فرید...

دستاشو برداشتو سرشونمو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند... چشمش به صورت اشکیم افتاد و با ناراحتی گفت:

- گریه نکن... اینقدر از من بدت میاد حاضر نیستی با من باشی؟! میدونی دارم از دوریت دیونه می شم؟! می دونی حتی توی اتاق خوابمون

نمی تونم نفس بکشم؟! «روی صورتم خم شد و روی گونمو بوسید»

- دیونم کردی... وابستم کردی گذاشتی رفتی؟! نمی گی من مردم؟ هوس زنمو میکنم؟ چرا نمی فهمی من سه ماه بیست روزه که خواب

ندارم... زندگی ندارم... «با صدای آروم تری گفت» تو رو ندارم...

من حتی تو اون دورانی که گیر داده بودی طلاق میخوام طلاق می خوام هم نمی داشتم دور از من بخوابی... ولی من دارم میمیرم از دوریت...
شبا دلم تو رو می خواد...

بیا تموم کن سنا... هر چی تو بخواتی همونو می کنم... تو فقط از خرشیطون بیا پایین... تو فقط برگرد... دوباره زنم شو... هر شب پیشم

بخواب... من دنیا رو برات میارم...

حق آرومی می زدم... ای خودم می فهمیدم چمه فرید ای کاش... صدف هم معلوم بود به خواب عمیقی فرو رفته که از صدای ما بیدار نمی شه...

دوباره صورتو بوسید... یه بار... دوبار... اشکای صورتو می بوسید تا به چشمام رسید... و هر دوشونو بوسید...

- گریه نکن عشق من... گریه رو من باید بکنم که روزگارم شده این، نه تو که به قول خودت آزاد شدی...

نگاش کردم ، حالا کاملا ازم جدا خوابیده بود اومدم چیزی بگم که با صداش بلند شد:

- هیچی نگو نمی خوام بازم از زبونت بشنوم که نمی خوام... بذار امیدوار باشم که با صبر همه چی تموم میشه...

- فرید چرا نمی خوای قبول کنی....

به طرفم برگشت و گفت:

- من چی رو باید قبول کنم؟

منم به طرفش برگشتمو حالا رو به روی هم خوابیده بودیم...

- اینکه من ازت جدا شدم و به هیچ وجه هم قصد ندارم دوباره باهات ازدواج کنم...

یه لبخند اومد روی لبش:

- آخ سنا... سنا... منو ننداز رو دنده لج... یادته روزی هم که داشتم برکه طلاق رو امضا می کردم گفتم فقط برای این که آتیش بخوابه...

وگرنه من به گور خودم می خندیدم همیچین اشتباهی کنم... الان ۴ ماهه که با من نیستی و این از هر چیزی برام سخت تره...

سر جام نشستم ولی اون همون طور دراز کشیده در حالی که دستاشو گذاشته بود پشت سرش نگام کرد... خواستم بی توجه از بازوهاش که

با این حالت خوابیدنش بیشتر توی چشم اومده بود بمونم ولی چشمام روی بازوهاش قفل شد...

دستاش که بلند شد و موهای روی شونم رو برد پشت گوشم... به خودم اومدم و یه تکون به شونه هام دادم تا دستش رو برداره... ولی

همون طور که موهام رو نگه داشته بود گفت:

- خوبه آرایشگاه نرفتی و این مدل خودتو درست کردی!

تند جواب دادم:

- اولاً، نیازی به آرایشگاه نداشتم... دوماً، الان دیگه زن تو نیستو دوست دارم دخترونه بگردم...

تو دلم یه خوبت شد فرید خان تا تو باشی تو کارهای من دخالت نکنی هم واسش فرستادم

بازم فکش منقبض شد... از روی تخت پا شدم و خواستم از طرف صدف پیام پایین که دستمو گرفت و مسخره گفت:

- بودیی حالا داشت خوش می گذشت...

دستمو کشیدمو از تخت اومدم پایین و گفتم:

- می خوام هیچ وقت خوش نگذره...

صدای دراومد و طرف در رفتم و در رو باز کردم و از خدمتکاری که سینی غذا دستش بود تشکر کردم و سینی رو تحویل گرفتم... البته تصمیم داشتم اگه اون دختره پرو اومده بود حتی تشکر هم نکنم که خدا رو شکر یکی دیگه این کار رو کرده بود... در رو بستم و سینی رو گذاشتم روی میز مطالعه سابقم...

خودم میلی نداشتم برای همین به طرف میز آرایش رفتم تا ظاهرمو که احتمالا با اون تقلاهای تو بغل فرید داغون شد بود واریسی کنم... از توی آینه دیدم که به طرف سینی غذا رفت و کشید، به طرفم برگشتو از آینه نگام کرد:

- بیا بخور با من قهری با شکمت که قهر نیستی...

یه خودم اشاره کردم و گفتم:

- من... من... با تو قهرم؟!

به طرفش برگشتم:

- فکر نمی کنی اگه باهات قهر بودم حتی یک کلمه هم باهات حرف نمی زدم؟! دوباره به طرف آینه بگشتم و رژ لب رو برداشتم... غذا روبرگردوند توی سینی:

- به جهنم که نمی خوری...

به صدف نگاه کردم خواب خواب بود... و منم اصلا حوصله موندن رو نداشتم... به طرف فرید برگشتم و تیری توی تاریکی انداختم:

- می خوام برم خونه...

متعجب نگام کرد حتما از این که ازش اجازه گرفتم تعجب کرده...

قیافمو مظلوم کردم و گفتم:

- میشه صدف رو با خودم ببرم؟!

کل صورتش که از تعجب حرف من تو هم رفته بود یه دفعه باز شد و لبخندی زد

- چرا که نه می تونیم ببریمش... (یکم مکث کرد و با یه چشمک ادامه داد) یا راحت تر میتونیم ببریمش خونه خودمون... هوم...؟!

لعنتی از هر فرصتی استفاده میکرد...

بازم خودم رو مظلوم کردم:

- نمی ذاری؟!

دست یه به سینه گفت:

- گفتم که بریم عروسک... دیگه لازم نیست این همه دلبری...

عصبانی گفتم:

- نمی خواد... خودم میرم... برای این همه حرصی که میخوردم آروم خندید برای این خنده باید کاری میکردم وگرنه تا صبح خوابم نمی

برد:

- میدونی حاضرم بدون صدف بخوابم... ولی تو، تو شعاع دویست متری من نباشی... یه ابرومو هم به معنی خوردی فرستادم بالا...

ولی قیافه خونسرد اون بود که لجمو در آورد مثل من ابروش رو فرستاد بالا گفت:

- باشه عروسک... پس با خیال راحت بخواب چون من تو شعاع دویست متریتم نیستم...
 نقشه داشت اینو مطمئنم... این خونسردی یعنی یعنی یه فکرایه داشت که به زودی هم معلوم میشد...
 به طرف صدف رفته و رو تختی رو روش انداختم... سینی غذا هنوزم همون جا مونده بود... شلوارم رو برداشتم و نگاه کردم که داشت
 خیره خیره به کارهای من نگاه می کرد...
 - نمی ری بیرون میخوام لباس عوض کنم...
 کنار صدف دراز کشید... این جوابش بود... یعنی نه... باشه نرو...
 اول موهامو با کلیپس جمع کردم بالای سرم... پالتوم روهم پوشیدم... پشت کردم بهش و شلوارمو به هزار زور پوشیدم شلوار تنگ همین
 درد سرهارو هم داره دیگه...
 شالم رو روی سرم مرتب کردم و به طرف صدف راه افتادم... خم شدم و گونه خوشگلش رو بوسیدم بغضم گرفت... چی می شد امشب هم
 کنار من بود...
 فرید آروم گفت:
 - هنوزم روی حرفم هستم... میتونی بیای خونه...
 ه... خونه...
 - من یه خونه دارم که دارم میرم اونجا... بعدم بدون اینکه نگاه کنم به طرف کیفم راه افتادم... موبایلمو در آوردم شماره زن عمو رو
 گرفتم... بعد از چند تا بوق برداشت...
 - الو سنا کجایی؟! دیدم پیدات نیست گفتم نکنه فرید خورده باشتت یه وقت، که زنگ زد؟!
 - سلام عزیزم... بین من دارم میرم خونه نمی خوام پیام تو سالن تا جواب صد نفر رو پس بدم دارم از روی پله های تراس میرم...
 صدای شوخش جدی شد و گفت:
 - چیزی شده باز؟!
 - نه بعد بهت میگم...
 آروم گفت:
 - باشه خدافظ...
 قطع کردم و به طرف تراس راه افتادم...
 - کی بود؟!
 یعنی میکرد اگه این سوال رو نمی پرسید جوابی ندادم و در رو باز کردم اومدم پشت سرم ببندمش که دستمو گرفت:
 - بارون اومده پله ها خطرناکن ممکنه لیز بخوری...
 بازم جوابی ندادم، دستمو از دستش کشیدم و به طرف پله ها راه افتادم... البته حق هم داشت این پله ها شیبش انقد تند بود که دسته کمی
 از نردبون نداشت... اینو بابا زمانی داد ساختن که دید حریف من نمی شه که از نرده خودمو آویزون نکنم نپریم پایین...

مثل زمان هایی که حوصله مهمونی های شلوغه شونو نداشتم می خواستم جیم بزمنم... البته به همین راحتی نبود... کلی بحث، دعوا و یه بارم شکستن پای من و اسرار فرید برای ساختن پله ها... بلاخره راضی شد که بده بسازنش البته چون پشت خونه بود و تو ظاهر خونه هیچ عیبی به وجود نمیومد...

یاد بابا افتادم... امشب اصلا بابا رو ندیده بودم... یعنی دیدم... ولی خودمو به ندیدن زده بودم آخه باهام قهر بود... باورش نمیشد من از خواهرزاده عزیزش جدا بشم... اصلا امشب همه یه جوری می خواستن قهر بودنشون روبه من نشون بدن... ولی میدونم بلاخره کم کم با این قضیه کنار میان...

بارون می بارید و اون پله های آهنی خیس شده بودن، از نرده بالا رفتم و خواستم برم پایین که سریع دستمو گرفتم:

- حق نداری بری پایین...

جوابشو ندادم و خواستم دستمو بکشم که ادامه داد:

- میذارم صدف رو ببری...

آفرین فرید خان خب زود تر بگو عزیزه من، قربون پیشنهادات که هیچ مدله نمی شه ازش گذشت...

یه لبخند زدمو برگشتم رو تراس که به خاطر خیزی کاشی و کفشای بلند من لیز خوردم که دستای فرید دور کمرم پیچید و محکم بغلم

کرد... نفسشو بلند داد بیرون:

- تو منو می کشی... میدونم...

خودمو صاف و صوف کردم و ازش جدا شدم و گفتم:

- خب بریم صدف رو ببریم... «سرمو خم کردم گفتم» فردا هم پیشم بمونه؟!!

نگاهی بهم کرد که یه لبخند زدم و راه افتادم طرف در اتاق که صدای آرومشو شنیدم:

- بچه پرو...

شنیدم ولی خب الان مهمتر از همه صدف بود...

لباس های صدف رو در حالی که خواب بود پوشیدم و خواستم بغلش کنم که دیدم کت پوشیده کنارم ایستاده

- بیا اینور سنگینه...

کنار رفتم و گذاشتم بغلش کنه... چرا من نمی تونستم فرید رو با این همه مهربونی دوست داشته باشم؟!!

همراه هم راه افتادیم میدونستم خودشم دیگه تو مجلس نمی مونه وبا ما میاد... تازه به تیپ امشبش نگاه کردم...

جالب بود که کراوات زده بود یعنی اصلا پیراهن نپوشیده بود... یه تیشرت طوسی روشن آستین کوتاه همراه کت اسپرتو شلوارش که هر

دو مشکی بودن... تیپ اسپرت زده بود کتتش خیلی تنگ بود و بیشتر از اون تیشرتش بود که اندام عضلانیشو انداخته بود بیرون... حرصم

گرفت بین چه تیپیم زده امشب...

رسیدیم پایین که سپهر و مامان بهمون نزدیک شدن که

سپهر: کجا میرین ما که هنوز کیک رو نبردیم؟

بدون این که نگاه کنم گفتم:

- صدف خوابیده خودمم حوصله سروصدا رو ندارم...

- آجی خانم می بینم که اصلا قصد نداری حتی نگام کنی حرف بزنی؟

جوابشو ندادم... به طرف مامان خم شدم و گونشو بوسیدم و رو به فرید گفتم:

- بریم دیگه... فرید با سپهر دست داد و از جیبش یه جعبه کوچیک در آورد و گرفت طرفش:

- این از طرف منو سنا... بازم تولدت مبارک داداش...

من که اصلا قصد نداشتم بهش کادو بدم ولی خوب یکم خوشحال بودم که فرید این حرف و زد...

موقع بیرون رفتن چشمم به بابا افتاد که کنار یکی از دوستاش ایستاده بود باهاش صحبت می کرد ولی چشمش به من بود دلم براش خیلی

تنگ شده بود که درجا اشک تو چشمم جمع شد...

چرا هیچ کدوم به نظرم اهمیت ندادن وهمشون بر علیه من شدن؟! چرا نفهمیدن که منم بهشون احتیاج دارم... یه لبخند بهش که هنوزم

نگام می کرد زدم دستامو بوسیدم براش فرستادم... نتونست جدیتش رو حفظ کنه و یه لبخند مهربون زد... از همونا که دل دخترا برای

باباهاشون میرفت...

- نمی ری پیشش دلش داره واست پرمیزنه...

به فرید که این حرف رو کنار گوشم زد نگاه کردم... ولی تا وقتی بابا به عقاید احترام نمی داشت حاضر بودم این دوری رو تحمل کنم...

بدون هیچ حرفی به طرف ورودی راه افتادم...

بدون هیچ حرفی به طرف ورودی راه افتادم...

نزدیکی های ماشین بودیم که گفت:

- می رسونمتون... «خواستم بگم ماشینم چی که ادامه داد» نگران ماشینتم نباش فردا قبل بیدار شدن دم خونتون پارک..

سوار ماشین شدیم خواستم صدف رو تو بغلم نگه دارم که نداشت و بردش صندلی عقب روی صندلی مخصوصش خوابوند...

بعد از راه افتادن چند دقیقه ای ساکت بود ولی بعدش آرام گفت:

- امشب خیلی خوشکل شده بودی...

«از اول که راه افتاده بود نگاهم فقط مستقیم به جلو بود وقتی هم که صداش روشنیدم اصلا واسه خودم نداشتم»

بازم صداش نیمه بلندش اومد:

- دیگه دوست ندارم موهاشو فر کنی واسش ضرر داره... فکر میکردم خودت این چیزا رو باید بدونی...

«تو دلم شمردم این اولین ایرادش مثل همیشه...»

دوباره با یه صدا که خیلی تحمل می کرد آرام باشه و عصبانیتش رو نشون نده گفت:

- خودتم همین طور اصلا خوشم نیاد این طور بگردی... حیف موهای خودت نیست برداشتی فرشون کردی؟!!

«این دومین ایراد...»

- مگه صندلی کودک رو ندیدی تو ماشینت که بچه رو جلو نشونده بودی؟ اتفاقی واسش می افتاد چی؟!!

«بازم سکوت کردم و تو دلم به شمارشام رو ادامه دادم...»

- درسته زن من نیستی ولی بلاخره نباید دقت کنی تو لباس پوشیدن؟! خودتو تو آینه نگاه کردی؟! میدونی مردا چطوری نگات میکردن؟! نمی تونستی حداقل یه کت روی لباست بپوشیدی؟! تمام تنت معلوم بود... من که شوهرتم چشمم میگرتت... «بعد از بین دندوناش غرید» چه برسه بقیه...

«تو دلم فکر کردم این چندمیه؟! چهار یا پنجمین؟»

نزدیکی های خونه بودیم و اصلا قصد این که سکوتمو بشکنم رو نداشتم... ولی انگار چیزی یادش اومد که با حالت عصبی گفت:

- کارت پسر خالتو یه لحظه بده بهش احتیاج دارم...

به طرفش برگشتم

- کدوم کارت؟!

مسخره گفت:

- کارت مطب میثم جانت دیگه؟ همونی که هی جان میبستی به اسمش؟

انقد "جان" رو غلیظ و کش دار گفت که خندم گرفت...

- می خوای چیکار؟!

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

- واسه یکی از دوستانم می خوام مادرش ناراحتی قلبی داره... «دستشو جلوم تکون داد یعنی بده»

معلوم بود همه اینا بهانست... فقط دوست نداشتم من با میثم ارتباطی داشته باشم... اصلا من اگه کارت پسر خالم رو داشتم و بهش زنگ می زدم چه ایرادی داشت؟!

اومدم مخالفت کنم که با دیدن قیافش تا ته خط رو خوندم... تمام این کاراش برای خالی کردن حرص خودش و در آوردن حرص من بود... تا به این بهونه بخواد لج کنه نذاره صدف رو نگه دارم... با منو بکشونه خونه خودش... بعید نبود خودش تو خونه ی من بمونه... کارت رو از کیفم در آوردم و گذاشتم کف دستش:

- بگیری... «با لبخند ادامه دادم» امیدوارم مادرت دوستت شفا پیدا کنه...

کارت رو گذاشتم تو جیب کتشم... می دونستم این کارت جاش به جز سطل آشغال جای دیگه ای نمی تونه باشه...

جلوی خونه اونم پیاده شد و صدف رو توی بغلش گرفت رو بهش گفتم:

- راهی نیست خودم میبرمش بالا...

به حرفم محل نداد و تا بالا باهام اومد... درو باز کردم و همون جا ایستادم حتی درو نبستم تا با این کارم بفهمه که باید زود تر بره بیرون... صدف رو خوابوند رو تخت و بیرون اومد... وقتی منو کنار در باز، منتظر دید یه مکث کوتاهی کرد ولی بعدش با لبخند به طرفم اومد و گفت:

- شبت خوش عزیزم...

همین و رفت بیرون... منم مات و در حالی که یه ابرومو بالا انداخته بودم به در آسانسور که بازو بسته شد نگاه کردم...

فرید خیلی مشکوک شده بود...

با احساس لمس کردن صورتم از خواب بیدار شدم... کاملا مکان و زمان از یادم رفته بود و با احساس اینکه فرید داره اول صبح کرم میریزه خواستم محکم با دست بکوبم روی پهلویش که صدای صدمم بلند شد:

- مامانی جونم بیدال شو دیگه من گشمنه...

چشمامو باز کردم و به صدف نگاه کردم به کل یادم رفته بود که دیگه فریدی نیست که کنارم باشه و صبح شب برایش فرقی نداشته باشه... رو دستام بلندش کردم و نشوندمش روی شکمم...

بلند خندید و گفت:

- کملت دلد میگیله ها... من سنگینم مامانی

انقدر که پیش این بچه گفته که سنگینه کمرت درد میگیره بچه هم عادت کرده...

- نه قربونت برم تو که وزنی نداری... خوابوندمش روی تخت و قلقلکش دادم و همراهش که می خندید منم می خندیدم...

دو تایی رفتیم حموم و کلیم تو حموم آب بازی کردیم... البته اگه ترس سرما خوردنش نبود بیشتر بازی میکردیم... ولی خب ترس از فرید و اینکه اگه ناخداگاه صدف یه عطسه جلوش کنه تا سالها هم اگه صدف سرما بخوره این من بودم که بچه رو خوب حموم نبردم و گرم نگهش نداشتم تا سرما بخوره...

بلوز شلوار پشمی به صدف پوشوندم... موهای صدف رو خشک کردم ولی واسه خودم فقط نمشو گرفتم...

واسه صبحونه هم یه املت خوب مادر و دختری درست کردیم و خوردیم...

صدای زنگ آیفن که اومد فکر کردم باید فرید باشه ولی با دیدن کسی که تصویرش توی آیفن افتاده بود یه لبخند زدم و گوشه رو برداشتم:

- از این ورا... و در باز کردم... و کنار در ورودی منتظر موندم...

در آسانسور باز شد و اول میلاد و بعد خودش اومدن بیرون...

با لبخند و صدای بلند گفت:

- خوبی تولدی که بیست و یک بهمن باشه اینه که فرداش صد در صد تعطیل و همینم باعث میشه شوهر عزیز تو ول کنی «چشمکی زد» و بیای فوضولی... هر دو با این حرفش خندیدیم...

صدمم که ماشالله انگار با دیدن میلاد همه چی یادش رفت و باهم رفتن تو اتاق من تا با کامپیوتر بازی کنن...

دو تا فنجان چای ریختم و کنارش نشستم...

- خدا رو شکر این فوزولی حداقل باعث شد این موقع تو رو بکشونه اینجا... اونم روز تعطیل...

با صدای بلند گفت:

- میلاد مامان بیا بریم این دخترعموت لیاقت مهمون نداره...

مسخره گفتم:

- اوه... اوه... چه نازی هم میکنه... از این نازها واسه ما نکن پیش ما خریدار نداره همون واسه عمو می کنی بسه خانم...

روی مبل صاف نشست و گفت:

- اونم میام تا چشمت دراد خانم...
- خندیدم: از دست تو حالا بگو ناهار چی می خوری؟!
- حالا که التماس میکنی باشه میمونیم تو یه لازانیا درست کن هم بچه ها دوست دارن هم من...
- منم که هیچی دیگه؟!
- مگه تو دوست نداری؟!
- رفتم توی آشپزخونه تا مواد رو درست کنم... همراهم اومد پشت میز نشست به طرفش برگشتم و گفتم:
- زنگ بزن عمو هم ناهار بیاد...
- انگار چیزی یادش اومد که اخم کرد و همون جور اخم کرده گفت:
- نیستش آقا... امروز با دوستاش مجردی رفتن کوه... انگار خانواده روز تعطیل نمی خوان فقط خودش می خواد... خندیدم:
- پس بگو تو روز تعطیل اینجا چیکار میکنی... « به نیشخند زد و ادامه دادم »
- خب اگه راضی نبودى نمى داشتى بره که غرم نزنى...
- فکر کردى به خاطر همین رفتنش کلی باج گرفتم ازش...
- یعنی خوشم میاد در همه مواقع فکر منافعتى...
- دست به سینه تکیه داد به صندلی و گفت:
- تو احمق یکم از من یاد بگیری بد نیست به خدا...
- گوشت رو از فریزر در آوردم و گذاشتم آب بشه و در همون حال گفتم:
- اگه یاد گرفته بودم که الان اینجا نبودم...
- استکان چایش رو که با خودش توی آشپزخونه آورده بود آروم آروم خورد گفت:
- راست حسینی این حق طلاق کی ازش گرفتی وکل خانواده رو بهم ریختیکه حتی منم ازش خبر نداشتم...
- رو به روش نشستم:
- ه... خانواده... خانواده ما فقط ظاهر رو میبینن اصلا فکرنمی کنن شاید همه چیه زندگی یه ظاهر خوب نباشه واز دورن داره دو طرف رو میسوزونه...
- اینا رو ول کن فرید رو چه جوری راضی کردی؟! ازش همچین کاری بعید بود...
- وقتی فهمیدم باردارم داشتم دیونه میشدم... همه فکری به سرم زده بود "سقط"، "خودکشی" «خندیدم» حتی کشتن فرید... بعد از فهمیدن این موضوع رفتم توی اتاقمو خودمو توی اتاق زندانی کردم... بدون آب غذا نمیدونی فرید اون دوروز چی کشید...
- میدونم...
- سوالی نگاش کردم که ادامه داد:
- خودمم یه بار همچین بلایی به سر عموت آوردم داشت خل میشد بیچاره...

- کی؟! چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟
حق به جانب گفت:
- نه که تو این موضوع رو بهم نگفته بودی؟!
شرمنده گفتم: خب فرید ازم خواسته بود قسم بخورم این موضوع رو به کسی نگم... حالا بگو چی شده بود
- یه بار سر یه موضوع به نظر ما کاملا معمولی و برای اونا وحشتناک دعوامون شد که عمو جونتم دستش هرز رفت...
دستمو روی دهنم گذاشتم و گفتم:
- هی... یعنی تو رو زد؟! باورم نمی شه...
عصبانی گفت:
- آره بیشعور... یه سیلی زد تا و روز فکمو نمی تونستم تکون بدم... ولی همون شد منم قهر کردم رفتم توی اتاق یه روز و نیم اون تو موندم
می دونستم قهر نمی تونستم برم خونه مامان چون حتی یه ساعت هم نمی داشت ازش دور باشم... برای همین رفتم توی اتاق و در قفل
کردم...
- نه بابا اونم تو؟!
- پس چی تازه برای این که درو باز نکنه با چه جون کندن میز آرایش رو بردم گذاشتم پشت در البته میخواستم بیشتر بمونم که دلم
سوخت واسه بیچاره برای تمام عمرش این تنبیه بس بود... آخرشم دیدم داره گریه میکنه درو باز کردم...
با خنده گفتم:
- باورم نمیشه داشت گریه میکرد... بیچاره عمو... ولی خدایی نمردی از گشنگی من یکی که داشتم میمردم ولی میتونستم خودمو نگه دارم
ولی از تو شکمو این گشنگی موندن بعیده آخه...
خندید: شانس آورم همون روز برای میلاد چند بسته بیسکویت خریده بودم که یادم رفته از کیفم درشون بیارم و بذارم توی آشپزخونه
همونم برام بس بود...
- ولی بر عکس، من انقدر حال بد شده بود که خودم از قیافه خودم وحشت میکردم حالا ببین فرید چه حالی داشته...
همون جا هم بهش گفتم راضی به عروسی و نگه داشتن بچه میشم به شرطی که حق طلق رو بهم بده...
- واونم راحت قبول کرد؟؟
- نه به این راحتی مجبور شدم قسم بخورم که هیچ وقت از این موضوع سواستفاده نکنم و کسی هم این موضوع رو نفهمه... البته گفتم حتی
اگه رو دنده لج بی افتم دست به خودکشی میزنم...
- جدی که این حرف رو زده بودی؟
- معلومه که جدی نگفته بودم من شاید اولش یکم تردید داشتم ولی هیچ وقت نمی تونستم بذارم بلایی سر بچم بیاد ولی دلم از این که
واسه بچه دار شدن و نگه داشتن من این جور نامردی کرده بود دلمو آتیش میزد...
- پس چی شد که یذفعه زدی زیرهمه چی؟!!

- میدونی وقتی تو زندگی دیگه هیچی نتونه شادت کنه یعنی چی؟

جدی گفت: ناشکر نباش فرید هیچی برات کم نیم داشت...

- تو نمی فهمی من بجدی به خودم این تلیقین رو کردم که نمی تونم تحملش کنم که حتی از نزدیک شدنش به من هم حالم بد میشه... باور میکنی من هیچ لذتی توی رابطه هامون نداشتم... زندگی ما مثل یه آب راکد شده که همون طور مونده بود همون طور هم کم کم داشت بوی گندابش هر دو مونو می گرفت همیشه از طرف اون بوده و من بودم که بهم تحمیل شده... میدونی اگه تو رابطه اگه یه طرف راضی نباشه از شکنجه هم بد تره؟! اصلا خود تجاوا*زه...

- ببین سنا همیشه گفتم بازم میگم درسته فرید مقصره ولی به نظر من تو میتونستی کوتاه بیای و این مشکلمت با دکتر و درمان حل کنی نه با طلاق...

از روی میز بلند شدم و گفتم:

- ولی من این فکر رو نمیکنم...

- چون یدنده ای مثل خودش... ولی من می ترسم از این که این تو سر زدم هاتون واسه صدف مشکل پیش بیاره...

ساکت شدم... خودمم می دونستم که صدفم تازگی ها اون صدف شاد قبل نیست... انگار فهمید که حرف رو عوض کرد و گفت:

- راستی دیشب چی شده بود که یه دفعه رفتی؟

- هیچی مثل همیشه یکم حال همدیگرو گرفتیم و آخرشم من داشتم میومدم خونه که خودشم باهام اومدم... صداهایی از بیرون اومد که باعث شد به هم نگاه کنیم...

- انگار تو راهرو خبرایه!!!

از چشمی در راهرو نگاه کردم... همسایه روبه روی داشت اثاث کشی میکرد... با این که هیچ وقت ندیده بودمشون ولی میدونستم که زن و شوهر هردو پزشکن و بیشتر وقتشون توی بیمارستان می گذرونن... از فکر این که کسایی بیان جاشون که شلوغ باشن کلافه شدم... اصلا حوصله شلوغی رو نداشتم...

- چه خبره داری فرومیری توی در؟!

- همسایه رو به رویی دارن اثاث کشی میکنن...

زن عمو کنارم ایستاد و گفت:

- خب ببرن به تو چه؟!

راست میگفت به من چه...

- هیچی بی خیال بیا بریم به ناهارمون برسیم...

- بریم... «توی آشپزخونه گفت» راستی دیشب که تو رفتی داشتم از میثم کارتشو می گرفتم ازم شماره تو رو گرفت منم بهش دادم اشتباه نکردم؟!

- نه بابا خودمم می خواستم شمارشو بگیرم که یادم رفت...

- ولی اون که گفت کارتشو بهت داده

- آره بیچاره داد ولی جلوی فریدم...

با خنده گفت:

- نمی خواد بگی چه بلایی سر اون کارت اومد می دونم که تو الان اون کارتو نداری... سرمو به معنی نه تکون دادم و هر دو خندیدیم...

روز خوبی بود دم دمای غروب زن عمو و میلاد رفتن و صدفم از خستگی این همه شیطنت روی مبل خوابش برده بود...

تعجب کرده بودم که امروز از فرید هیچ خبری نبوده برای همین گوشی برداشتم تا بهش زنگ بزنم و بگم که صدف خوابش برده و دیگه الان نیاد دنبالش... با یه بوق گوشی رو برداشت:

- یه لحظه گفتم توهم زدم که شماره تو رو رو گوشیم دیدم...

-سلام...

- علیک سلام خانومم...

خیلی خوشحال بودم... یعنی همش به خاطر زنگ زدن من بود؟! یا نکنه سرش جایی گرمه که ما رو فراموش کرده؟! با صدای آرومی گفتم:

- ساعت داره هشت میشه صدفم خوابش برد میشه امشب بمونه خودم فردا بیارمش؟!!

- الهی "سنا" وقتی این جور می ناز می شی من هیچ کنترلی رو خودم ندارم تا نخورمت... ای کاش الان اونجا بودم صدف هم که خواب بود... چه شود... بلند خندیدم...

همیشه خدا فکرش هرز می پرید بیشعور... کلافه گفتم:

- شنیدی چی گفتم فرید؟!!

خندشو کنترل کرد و گفت:

- کر که نیستم قربونت برم... میگم سنا؟!!

- چیه؟!!

- بگو الان چی پوشیدی؟!!

- خیلی بیشعوری...

گوشی رو قطع کردم... از دست کاراش دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار...

واسم اس ام اس اومد...

"فرید: چرا قطع میکنی خانومم؟ باشه پیشت بمونه فردا هم نمی خواد بیاریش غروب خودم میام دنبالش"

جواب دادم "اگه کار داری فردا شبم پشم باشه؟"

«خوب یا می گفت نه و یا می گفت آره به پرسیدنش می ارزید سریع جواب داد»

"بچم بدون باباش شب جایی نیمونه امشبم از سر اجبار بود ولی اگه باباشو می خوام که به روی جفت چشم"

سریع نوشتم:

"فردا با خودم میبرمش شرکت همون جا بیا دنبالش" گویشم خاموش کردم اصلا حوصله اس م اس های چرت و پرتشو نداشتم... صبح ساعت نه بود که موقع بیرون اومدن از خونه به دختر خیلی ژینگول از خونه همسایه اومد بیرون... با صدف به طرف آسانسور رفتیم و بعد از زدن دکمه منتظر موندیم تا درش باز بشه...

دختره هم با ما سوار شد... رو بهش گفتم شما باید همسایه جدید ما باشید درسته!؟

لپ صدف رو که از کلاه سفید رنگش بیشتر زده بود بیرون روکشید و گفت:

- نه من از شرکت اومدم برای خونه مشتریمون برای دیزاین...

- پس طراحی داخلی انجام میدین!؟

- بله...مشتریمون هم خیلی عجله دارن که دو روزه خونه رو تحویل بگیرن و پولم اصلا براشون مهم نیست... ما هم از شیش صبح اینجاییم

تا ببینیم برای خونه چی لازم دارن...

از آسانسور پیداده شدیم که صدام کرد... به طرفش برگشتم که گفت:

- معلومه که شما باید آدم با سلیغه ای باشید میشه به کمک ازتون بگیرم!؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

- منظورتون چیه!؟

- خب مشتریمون انقدر کارشو سریع می خواد من یکم توی انتخاب رنگ ها گیج شدم میشه توی این زمینه کمک کنید!؟

- مثلا چه جوری!؟

- تو رنگ سرویس خواب یکم گیج نمى دونم چی رو انتخاب کنم... به طرفم اومد و کاتالوگی رو از کیفش درآورد و جلوم باز کرد و

گفت:

- میشه تو سرویس خواب به کمکی بهم بدین!؟

خوبه طرف طراحی داخلی خونده اونوقت داره از من سوال میپرسه...

- خب از خودشون بخواین که بهتون بگن چه رنگی رو دوست دارن...

من من کرد و گفتم:

- مشتریمون همراه خانواده رفتن مسافرت میخوان وقتی اومدن خانموشونو سوپرایز کنن...

سرمو تکون دادم و به سرویس خواب ها نگاه کردم... به سرویس خواب یاسی و سفید چشممو گرفت همیشه دوست داشتم به جای اون

سرویس خوابی که توش بیشترازرنگ های قرمز استفاده شده بود رنگ ملایم تری داشتم

ولی به قول فرید قرمز خیلی تحریک کنندست... نمی دونم کدوم آدمی بهش گفته بود این رنگ خیلی واسه رابطه میتونه محرک باشه...

با دست به همون ست اشاره کردم:

- این ست خیل قشنگه آرامش بخشه... ولی باز باید دید نظر مشتریتون چیه...

به ست انتخابی من نگاه کرد و گفت:

- سلیقتون حرف نداره معلومه که به رنگ های روشن خیلی علاقه دارید؟

- ممنونم... خب از رنگ های جیغ زیاد خوشم نیاد... مخصوصا قرمز که توی اتاق خواب واقعا برام غیر قابل تحمل...
 به طرف بیرون راه افتادیم که نگهبان جلوم ایستاد و سویچ رو بهم تحویل داد... دیروز بهم گفته بود که ماشین پایین و خواسته بود سویچ رو
 بیاره بالا که گفتم هر وقت خودم اومدم ازش میگیرم...
 صدف رو مهد گذاشتم و قرار شد بعد از ناهار برم دنبالش تا بعد از ظهر هم باهام تو شرکت بمونه...
 و خوشحال ترین موضوع این بود که فرید اس داده بود که به سفر کاری بیرون شهر داره و پس فردا برمیگرده... البته زنگ هم زده بود
 که من متوجه شماره نشدم و برای همین با اس ام اس بهم گفته بود...
 دو روز خیلی بهمون خوش گذشت ولی یکم دلم برای فرید شورمیزد ازش بعید بود تو این دو روز حتی یه زنگ هم نزنه. حتی به هوای این
 که صدف دلش برای باباش تنگ شده بود بهش زنگ زدم که گوشیش خاموش بود...
 خونه بغلی هم که همیشه ازش سرو صدا میومد واقعا داشت اعصابم بهم می ریخت... حاضر بودم شرط ببندم واسه دیزاین خونه بالای
 پونصد خرج کرده بود... توی فوضولی های به عمل اومده خودم فهمیدم که بچه هم دارن چون خودم یه سرویس خواب بچگونه دیدم که
 کاره گر ها داشتن می بردن توی خونه...
 دلم واسه زن صاحب خونه خیلی می سوخت خدا کنه اون مثل من نباشه از سوپرایز لذت ببره... آخه من یکی اصلا دوست نداشتم در مورد
 همچین چیز های مهمی سوپرایز بشم... اونم تو خونه ای که میخواستم زندگی کنم... مثل کاری که فرید با من کرده بود واسه خودمون...
 هیچ وقت فرید نفهمید من مثل خیلی های دیگه نیستم که از همچین سوپرایز هایی لذت ببرم و متنفرم از این که مثل خر حساب بشم و
 بعد بیان بهم بگن میخواستیم سوپرایزت کنیم...
 تو بغلش برگشتم و تو چشمش نگاه کردم... نمیگم کمتر از من ناراحت نبود... نمی گم ناراحت نشدم از این ناراحتی توی چشمش...
 ولی اون لحظه خود نابود شدم بود که داد میزد دیگه نمی تونه...
 که بازم حرفم به اندازه یه ارزن اهمیت نداشته... ارزش نداشته... فکر کنم ارزن بیشتر از حرفو نظرم ارزش داشته باشه...
 تنم از این فکر ها شروع کرد به لرزیدن... با همون صدای لرزون گفتم:
 - دروو... با... زز کن...
 خیلی وقت بود که وقتی عصبانی میشدم تمام تنم شروع میکرد به لرزیدن... بهم نزدیک تر شد و نالید:
 - نلرز عزیزه فرید... چرا اینجوری شدی؟! چرا من هر کاری میکنم بدنر میشه؟! چرا نفرتتو به جای کم کردن هی بیشتر میکنم?!
 بیشتر و سوزناکتر ادامه داد:
 - من چقد بدبختم خدا...
 با این حرف ها لرزشم بیشتر شد. سرمو بوسید...
 این خونه تمام وسایلیش داشت دیونم می کرد... با دندان هایی که روی هم می خورد گفتم:
 - ب... زا... ر... ب... ر... م
 تا حالا این حالت منو ندیده بود و واقعا حول شده بود برای همین تند گفت:

- باشه باز میکنم...

منو ول کرد و به طرف در راه افتاد و همون طور هی ادامه میداد

- "باز میکنم".... "باز می کنم"...

زدمش کنار و به طرف در خونه دویدم... صدای پاشو پشت سرم میشنیدم ولی اهمیتی ندادم...

درو با کلید خودش باز کرد که درو حل دادم و دویدم توی اتاق... دنبال کیفم گشتم... اونم دونالم بود و هر چند ثانیه می گفت:

- "سنا" عزیزم چی شده؟

کیفمو که پیدا کردم انگار گنج پیدا کردم... صدف هم از این سرو صدا ما بیدار شده بود با تعجب به ما نگاه میکرد...

جعبه قرص رو تو دستم فشار دادم و به طرف آشپزخونه راه افتادم وقتی داشتم از کنارش رد میشدم یه تنه هم بهش زدم که تکون

نخورد...

قرص رو خوردم و لیوان رو از شیر پر آب کردم و یکسره خوردم... گرم بود... اونم مهم نبود...

فریدم در حالی که صدف توی بغلش بود تکیه داده به کانتینر نگام می کرد...

روی صندلی وسط آشپزخونه نشستم و سرمو گذاشتم روی میز...

بعد از چند ثانیه بسته قرص از دستم کشیده شد...

سرمو بلند کردم و نگاش کردم میدونستم می خواد بفهمه من چی میخورم... من خیلی وقت نبود که این قرص ها رو می خوردم ولی کسی

نمی دونست چون مطمئنا نمی داشتن... چون دکتر گفته بود که زیاد نباید استفاده کنم واعتیاد آورده برای همین برای جلو گیری از دونستن

این که چی میخورم ریختمشون توی یه قوطی که اسمی نداره.

دوباره سرمو گذاشتم روی میز

- مامانی ملیض شده؟

صدای پیچ پیچ صدف رو شنیدم... داشت از فرید سوال می کرد...

- نه دخترم مریض نشده... می خوای بابا برات وان رو پرکنه خودت بری حموم؟

دوباره صدای صدف اومد که با بغض گفت:

- نه مامان ملیضه من حوصله ندالم بلم حموم...

با همون حال با حرف دختر نازنینیم لبخندی روی لبم اومد...

فرید کلافه بود این از صداش معلوم بود:

- عزیز بابا گفتم که مریض نیست... تازه بین برات کیک هم پخته...

خوبی فر شیشه ای همینم بود دیگه وگرنه فرید از کجا میفهمید من کیک پختم...

یکم سکوت شد انگار صدف داشت فکر میکرد که آروم دوباره گفت:

- الان خوابیده؟!

نه عزیزم سرش درد گرفته چند دقیقه دیگه خوب میشه...

صدای قدم هاشون که دور شد رو میشنیدم ولی اصلا نمی تونستم سرمو بلند کنم... تازه داشت قرص اثر میکرد...

نمی دونم چند دقیقه گذشت که دست فرید روی سرم قرار گرفت... بازم عکس العمل نشون ندادم

آروم گفتم:

- چه قرصی مصرف میکنی؟!

سرم روی میز بود و حتی تکونی هم نمی خوردم...

- میدونم بیداری پس جواب منو بده

با صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم:

- میشه صدف از حموم در اومد ببریش پیش خودت؟ می خوام یکم تنها باشم...

بدون نگاه کردن بهش بلند شدم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که بازمو تو دستش گرفتم

- جواب منو بده "سنا" نذار تک تک داروخونه ها رو برم تا بفهمم این قرص بی نام و نشون چیه...

برگشتم و نگاه کردم اعصابم دیگه تحمل سوال جواب رو نداشت و نمی تونستم بهش بگم که "گابائنتین" می خورم اونم با دز نسبتا بالا

تا جلو شک عصبی رو بگیره...

داد زدم:

- به تو چه؟؟ تو کی من هستی؟! محکم زدم روی سینش و ادامه دادم:

- یه زمانی شوهرم بودی حالا نیستی دیگه هم نمیشی... همین الان از خونه من برو بیرون...

دوباره داد زدم: برو بیرون...

با هر جمله ای که میگفتم صورتش یه درجه تیره تر میشد از عصبانیت... دستاش بلند شد... خواست بزنه تو صورتم برای این همه گستاخیم

...چشمام ناخداگاه بسته شد... ولی نزد بعد از چند ثانیه با لمس شدن گونه هام با همون دستایی که واسه زدن بلند شده بود چشم هامو باز

کردم

فرید با مهربونی گفت:

- بگو چته عزیزم؟!

بازمو از دستش بیرون کشیدم و محکم گفتم:

- برو بیرون آقای شمس... «به طرف در رفتم و بازش کردم» صدف رو بعد از حموم می فرستم اون ور... به سلامت...

بی خیال منو در باز رفت طرف آشپزخونه و روی میز نشست... در رو با حرص کوبیدم بهم...

- نمی ری بیرون؟!

فقط نگام کردم...

- باشه نرو به طرف اتاق راه افتادم دور بستم قفلش کردم... پلیورمو در اوردم و یه تیشرت پوشیدم پالتومو همراه یه جین مشکی پوشیدم

اولین شالی رو هم که دستم اومد رو روی سرم کشیدم...

کیفو سوئچ رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون و از جلوی چشم های متعجبش گذاشتم که صداش اومد:

- کجا به سلامتی شال و کلاه کردی؟

بدون نگاه کردن به راهم ادامه دادم و گفتم:

- سرکار...

راهمو سد کرد که باعث شد نگاهش کنم...

- دیونه شدی؟! با این حالت می خوای بری سر کار چه غلطی کنی؟ مگه از روی نعش من رد شی...

کیفو پرت کردم...

- پس از خونه من برو بیرون...

با خشم تو صورتم گفتم:

- خدا لعنتت کنه سنا...

منو کنار زدو از ونه رفت بیرون... درو که بست بلند داد زد:

- ازت متنفرم...

شنید مطمئنم شنید چون در واحد خودش رو با تمام قدرت کوبوند به هم...

- صدف که از حموم اومد بیرون لباس های گرمی بهش پوشاندم و خدا رو شکر کردم که اون روز همراه لباس های خودم که از خونه فرید

جمعش میکردم اینا رو هم جمع کردم و به فریدم گفتم برو برات دوباره بخر...

براش کیک گذاشتم تا صبحونه بخوره که گفتم:

- پس بابایی کوش؟!

خیره به چایم که سرد سرد شده بود گفتم:

- رفته خونه...

متعجب و بلند گفتم:

- چلا؟! اون که کیک خیلی دوست داله؟

کلافه گفتم:

- رفت دیگه...

دوباره گفتم:

- میگم مامان الان دیگه ملیض نیستی؟!

لبخندی زدمو صورتشو لمس کردم و گفتم:

- نه عروسک مامان الان خوبم دخترم...

بعدم گفتم:

- اگه کیکتو خوردی برو پیش بابایی

- مگه بابایی کجاست؟! نرفته؟
 با سر به بغل اشاره کردم:
 - بابای دیگه توی خونه بغلی زندگی میکنه...
 با خوشحالی از جاش بلند شد:
 - لاست میگی؟!
 - آره عزیزم...
 از صندلی اومد پایین و خواست بره که گفت:
 - تو نمیای مگه؟!
 - نه تو برو من یکم کار دارم بعد شاید پیام...
 سرشو به معنی باشه تکون داد و راه افتاد که دوباره ایستاد:
 به کیک روی میز نگاه کرد، سرشو خم کرد گفت:
 - کیکی بیلم بلاش؟! خیلی دوست داله؟
 از جام بلند شدم در حال گذاشتن کیکی توی پیش دستی فکر کردم دخترم بدون من براش سخت تره یا فرید که جواب نتونستم براش پیدا کنم... پیش دستی رو به طرفش گرفتم:
 - آره می خوام خودت ببری تا خوشحالش کنی نظرت چیه؟

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

- با ذوق جواب داد:
 - من دیگه بزلگ شدم و خودمم میتونم ببرم با دو تا دستاش پیش دستی کیک رو گرفت توی دستش و راه افتاد...
 در رو براش باز کردم اونم آروم آروم در حالی که به هیچ جا جز کیک توی دستش نگاه نمی کرد به طرف خونه فرید میرفت...
 درو بستمو از چشمی نگاش کردم... کنار در ایستاد و به در خونش نگاه کرد... به پشت نگاه کرد و وقتی دید من نیستم و درم بستست پیش دستی رو روی زمین گذاشت و با دستاش چند بار به در ضربه زد و باز خم شد و پیش دستی رو توی دستش گرفت.
 در خونه فرید باز شد... یه نگاه به صدف و یه نگاه به در بسته من کرد و خم شد:
 - وای ببین دختر بابا چه کرده...
 - کیک اولدم بخولیم... خودمم نخولدم ما
 تو دلم یه موش دروغگو نثارش کردم و لبخندی زدم...
 فرید پیش دستی رو از دستش گرفت و کنار در ایستاد تا بره داخل...

چند دقیقه به در بسته من خیره شد بعد هم درو بست و رفت تو... به طرف کیفم رفتم... هنوز لباس هام تنم بود می دونستم فرید الان با صدف درگیره و حواسش به این ور خیلی کمتره...

در رو باز کردم و به طرف راه پله راه افتادم اصلا نمی ارزید که بخوای منتظر آسانسور بایستی...

روبه روی دریاچه وسط پارک نشسته بودم... دلم بعد از این همه سال آرامش می خواست که فرید از بین برده بودش...

مطمئن بودم به ماه نمیکشه مجبور میشم باهاش ازدواج کنم... من فرید رو میشناسم... اون هر کاری برای عملی کردن خواسته هاش میکرد...

هر چقدر که من غد ویدنده بودم اون صد درجه بدتر از من بود... تا حالا هم خیلی کوتاه اومده بود... صدای زنگ گوشیم اومد از جیبم در آوردمو نگاه کردم ... شماره آشنا نبود برای همین مثل تمام تماس های بی جواب فرید جوابی بهش ندادم...
که یه اس ام اس اومد:

"سلام سنا جان میثم... این شماره منه خوشحال میشم تونستی باهام تماس بگیری"

پس میثم بود... تازه یادم اومد اون روز دیگه یادم رفت شمارشو از زن عمو بگیرم...

الان حتی حوصله میثم رو هم نداشتم... نمی دونم چقد گذشته بود حتی گوشیم بعد بارها تماس که از فرید بود خاموش کرده بودم. دستمو آوردم بالا تا ببینم ساعت چنده که دیدم حتی ساعتم دستم نیست... گوشی رو برای دیدن ساعت روشن کردم که سیل اسم ام اس بود که می اومد نخوندمشون چون همه مضمونش یه چیز بود و از طرف یکی که می خواست بدون من کجام...
ساعت پنج و نیم بود ولی چون تو زمستون بودیم هوا تقریبا تاریک شده بود...

همون موقع دوباره گوشیم زنگ خورد... عکس روی گوشی خاموش و روشن میشد... چرا من هنوز عکسشو بر نداشته بودم؟!
دستمو رو دکمه کشیدم...

- بله؟

صدای دادش اومد:

- به جون خودت اگه تا نیم ساعت دیگه خونه نباشی کاری میکنم از کرده خودت پشیمون بشی... «بلند تر داد زد» فهمیدی سنا؟ وگوشی رو قطع کرد.

از ساعت نه صبح من اینجا نشسته بودم اصلا هم نفمیده بودم زمان چطور گذشته... فقط هم به این فکر میکردم که من از زندگیم دقیقا چی میخوام...

این همه مدت فرید از من خبر نداشت خود اینم یه فاجعه بود... از جا بلند شدم... به طرف ماشین راه افتادم دیگه توان مقابله با فرید رو نداشتم... آره داشتم کم میاوردم...

کنار ساختمون پارک کردم و بدون بردن ماشین توی پارکینگ رفتم توی خونه...

تو آسانسور تمام مدت چشمم بسته بود... سر دردم داشت شروع می شد... در که باز شد فرید رو دیدم که دست به سینه به در تکیه داده بود و نگاه می کرد... یه بافت روشن پوشیده بود همراه شلوار بادمجونی تیره و بلیز هم رنگش که فقط یقش از زیر دیده میشد.

از آسانسور اومدم بیرون بدون هیچ حرفی در آپارتمانم حل داد تا باز بشه... خودشم کنار ایستاد تا من وارد بشم... آرام از کنارش رد شدم...

خطایی نکرده بودم که بخوام بترسم... ولی فرید هیچ وقت عصبانی نمی شد ولی وقتی میشد دیگه اصلا قابل کنترل نبود... مثل وقتی قضیه طلاقمون جدی شده بود حالش همینجوری بود ولی به خاطر فرصت دادن به من کوتاه اومده بود...

به طرف میل راه افتادم که اول دستم کشیده شد و بعدم در با صدای بلندی بسته شد...

ولی با برگشتن من یه صدای دیگه هم صدای سکوت خونه رو شکوند که بدترین صدایی بود که شنیده بودم... صدای سیلی محکمی که توی گوشم زده بود و سوتشم قطع نمی شد...

با سیلی پر قدرتش که انگار تمام این مدت جمع شه بوده تا یه جا رو صورتم فرود بیاد باعث پرت شدنم شد...

روی زمین در حالی که دستم روی صورتم بود نگاهش کردم... پوزخندی زدم... من دیگه نباید برای بیرون موندن ارزش اجازه بگیرم... خواستم داد بزنم این اعتراض کنم که با دیدن قیافش لال شدم...

با تعجب به دستش که روی صورت من زده بود نگاه میکرد و اشک می ریخت...

به طرفم برگشت...

- خدا لعنتت کنه... به دستش اشاره کرد و ادامه داد ببین چه به روزم آوردی؟! ببین وحشیم کردی... به صورتم نگاه کرد... روی پاهاش کنارم نشست:

- بگو من توی چی کم گذاشتم؟! که این شده روزگارم؟! سنا دیگه دارم کم میارم...

با دستاش صورتشو پوشوند و گفت:

- عشق کم گذاشتم؟! پول کم گذاشتم؟! تفریح کم گذاشتم!؟!

آروم گفتم:

آزادی اصلا نداشتی... دلمو زدی فرید...

بالاخره گفتم... آره فرید با این رفتاراش دلمو زده بود... تو همه چی جوری که دیگه به همه چی بی تفاوت شده بود...

- کاری کردی حتی از فکر نزدیک شدن به تو سالم بد بشه... هیچ وقت نخواستی بفهمی گرم مزاجیو سرد مزاجی یعنی چی؟

فقط فکر خودت و لذت خودت بودی... شب و نصف شب و ظهر و صبح فرقی نداشت مهم تو بودی... کاری کردی من از تخت خواب بدم بیاد...

من شاید میتونستم با تمام شرایط و سخت گیریات کنار بیام ولی این موضوع داره دیونم میکنه... تو انقد دل زدم کردی که حتی از دخترمم بریدم...

بین حرفم پرید و گفت: چرت میگی...

- آره چرت میگم...

متعجب گفت:

یعنی تو از زندگی با من لذت نمی بردی؟ به خاطر همین طلاق گرفتی!؟!

از جا بلند شدم و دکمه های پالتوم رو باز کردم...

- من خستم میخوام استراحت کنم...

به طرف اتاق راه افتادم که صداسش باعث شد از حرکت بایستم

- با من بودی لذت نمی بردی؟

به طرفش برگشتم

- شیش سال زرم بودی و از با من بودن هیچ لذتی نمی بردی؟

به طرفش برگشتم... یه خنده عصبی کرد:

- هـ، زندگی با من دلت رو زده؟ یه قدم بهم نزدیک شد.

- از هر چی لباس خواب متنفری؟ یه قدم دیگه نزدیکتر اومدم...

بازم خنده عصبی... داشت جلو میاومد و من عقب میرفتم... اوضاع اصلا خوب نبود... به طرف اتاق دویدم که یدفعه روی دستاش بلندم کرد...

بردم توی اتاق خواب و درو بست منم در حالی که روی دستش بودم دست و پا میزدم...

- ولم کن فرید... تورو خدا... داری چیکار میکنی؟! باور کن من دکتر میرم تا حالم بهتر بشه... با مشت به پشتش کوبیدم و داد زدم:

- ولم کن لعنتی...

ولی با پرت شدن روی تخت صدام تو گلو خفه شد... از چشماش خون میبارید... فرید هیچ وقت تا این حد عصبانی نبود... با یه حرکت پلیور روشنشو در آورد من چشمام روی بلور بادمجونی تیرش قفل شد...

پشیمون بودم... آره پشیمون بودم از حرفهام... چرا من هیچ وقت فکر نمی کردم که غرور فرید هم حدی داره... چرا فکر نکرده بودم که این غرور خیلی هم براش مهمه... چرا؟! چشمام داشت دستاشو دنبال میکرد که یکی یکی داشت دکمه های اون بلوز لعنتی رو باز میکرد...

نالیدم: نکن فرید... بازم جواب من یه خنده عصبی بود...

راه فراری نداشتم از این خونه هیچ صدایی بیرون نمی رفت... با یه دست پای چپمو گرفت و کشید... و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد...

دستش که به تیشرت خورد با دستاش گرفتمشون و با گریه گفتم:

- داری چیکار میکنی؟! حواست هست به این کارت چی میگن؟

دستاشو روی لبهام گذاشت و اجازه نداد حرفمو ادامه بدم... دستاشو برداشت و لبهاسو به لبهام نزدیک کرد...

تا حالا این رفتاروازش ندیده بودم... فرید وحشی شد بود و مثل یه وحشی با من رفتار میکرد... اون داشت بهم ت*جاوز میکرد...

دستاش دور بدنم حلقه شده بود... به ساعت نگاه کردم... یک شب... ساعت هفت کجا و الان که یک شب بود کجا...

چند بار بود؟! نمیدونم فقط میدونم فرید تلافی تمام این روزهای دوری رو در آورد...

ولی من بعد پاره کردن تیشرت دیگه التماس نکردم... حق نزد من... فقط اشکام بود که بی اختیار از چشمم می چکید... بدون هیچ اعتراضی با شوهر سابقم بودم و حرفی نزد من...
 خواب نبود... اینو از حرکت های دستش روی شکمم می فهمیدم...
 صداس پشت گوشم بلند شد:
 - بهتره بخوابی فردا خیلی کار داریم...
 جوابی ندام و به دیوار رو به رو خیره شدم...
 - فردا صبح ساعت یازده عاقد میاد اینجا همین طور مامان اینا و دایی اینا، صدف رو که بردم گذاشتم اونجا بهشون گفتم بیان...
 ، نمی خوام جوابت بجز اون چیزی که من میخوام چیز دیگه ای باشه...
 گفت:
 - فهمیدی چی گفتم...
 نالیدم: چه کردی با من فرید... دیگه من به کی تو زندگیم میتونم اعتماد کنم؟!
 انگار حرف هامو نشنید که گفت:
 - از فردا هم میای سر خونه ندگیت... همین بغل... باهم میریم پیش مشاور تا حالت خوب بشه... سرشونمو بوسید و با شیطنت گفت:
 - البته من فکر نمیکنم تو مریض باشی و ریز خندیدی...
 تو دلم گفتم: فقط من خوب شم؟ تو چی تو هیچ ایرادی نداری فرید خان؟
 صدای نفس هاش کنار گوش داشت دیونم میکرد... به ساعت نگاه کردم چهار بود و فرید هم توی اوج خواب بود البته با اون همه خستگی بایدم خواب باشه...
 به چهرش نگاه کردم و تو دلم گفتم:
 "این دفعه دیگ نمیذارم فرید... داغمو به دلت میذارم"
 تا بلند شدم یه درد شدیدی توی کمرم پیچید تمام تنم کوفته بود... زیر لب یه "وحشی" هم به صورت غرق خواب فرید گفتم...
 از اتاق بیرون اومدم. توی حموم همون لباس های صبح که گذاشته بودم برای شستن رو پوشیدم... نمی تونستم در کمد لباس هام که دقیقا کنار گوش فرید بود رو باز کنم...
 با چندش لباس های صبح رو پوشیدم درسته آن چنان کثیف نبود ولی برای من که یکم هم وسواس داشتم خیلی بد بود و حال داشتم بهم می خورد از این همه کثافت...
 شالم رو از روی مبل برداشتم و پالتوم رو هم پوشیدم... به طرف در راه افتادم...
 با آسانسور رفتم پارکینگ تا نگهبان منو نینه...
 تازه یادم اومد که سویچ توی کیفمه و کیفم هم بالا مونده بود...

از پارکینگ زدم بیرون هوا تاریک بود و سرد... فرید خان حالا برو دنبال زنت... تو دلم یه نیشخند زدم و گفتم نه "زن سابقه" درجا بغضم گرفت و اشکام دوباره راه افتادن...

بغضم گرفت ای کاش صدف رو نبرده بود خونه بابا اینا تا با خورم میاوردمش...

تند تند قدم برمیداشتم پیچیدم توی خیابون چشمم به دو تا تیر چراغ برق افتاد که کنار هم خاموش بودن باعث شده بود اون قسمت خیلی تاریک تر باشه...

ای کاش میداشتم حداقل ساعت شیش بشه... الان خیلی زود بود...

می خواستم تاکسی بگیرم... ولی تاکسی کجا بود این موقع شب...

تازه کجا و روهم دارم برم؟! خونه بابا؟ عمو؟ موبایلمو از جیبم در آوردم... چرا یادم رفت کیفمو با خودم بیارم...

توی شمارهها گشتم تا شماره آشنایی پیدا کنم... فعلا بهترین کار این بود برم خونه عمو...

حتی پول هم با خودم نیاورده بودم تا برم هتل... به سحر فکر کردم که اونم هرگز نمی تونستم با این تیپ و قیافه پامو بذارم تو خونشون...

دستم روی شماره زن عمو گذاشتم و دکمه سبز رو لمس کردم و خواستم گوشی رو بذارم کنار گوشم که پرت شدم رو هوا...

حتی صدای جیغ لاستیک ها نیومد... ماشین با تمام قدرت کوبیده بود به من...

پرت شدم و سرم محکم خورد به زمین... چشمم از درد باز شدن و به گوشیمو دیدم که روی زمین لیز خورد و افتاد توی جوی آب و چشم

های منم با این افتادن روی هم افتاد...

یوسف خیلی ریلکس داشت رانندگی می کرد... نمی خواست رانندگی شتاب زدش کاری کنه که پلیس بهشون گیر بده اونوقت دیگه میشد

قوز بالا قوز...

به ساعت نگاه کرد... نزدیک پنج بود و تا روشن شدن هوا یک ساعت بیشتر وقت نداشت...

آروم جواب داد:

- یکم صبر کن میفهمی...

رودهن و بومهن رو که رد کرد بعد یه مقدار دیگه رانندگی افتاد توی جاده هراز... همین رو میخواست... خوب می دونست کجا می خواد

بره...

دوباره به ساعت نگاه کرد...

یک رب به شیش بود... از جاده بیرون رفت و بعد از یکم رانندگی روی جاده خاکی کنار رودخونه ایستاد...

چراغ های ماشین رو که بعد از خارج شدن از جاده خاموش کرده بود همون طور خاموش گذاشت... هوا گرگ میش بود... صدای ماشین

های عبوری هم از جاده می اومد.

پیاده شد و پشت سرش هم سعید از ماشین اومد پایین...

به آب که با سرعت حرکت میکرد نگاه کرد... لرزش تو وجودش افتاد و ترسیده گفت:

- تو... تو...

نتونست ادامه بده و با دست به رودخونه اشاره کرد...

یوسف جواب نداد و به طرف صندوق رفت و تند گفت:

- بجنب الان هوا روشن می شه...

صندوق که باز شد مطمئن بود امکان نداره که زنده باشه... حتی جرات نداشت که نبضشو لمس کنه ولی دل رو به دریا زد و لمس کرد...

نبضش نمی زد... اگر هم می زد اون نمی تونست با این همه استرس حس کنه...

به سعید که هنوز خیره به رودخونه بودغرید:

- مرده سعید... بیا تا کسی نیومده از شرش راحت بشیم...

سعید بشتر لرزید... آدم کشته بود ولی چاره ای نداشت...

دختر رو از صندوق بیرون آوردن و به رفت رودخونه راه افتادن ...

چشم هاشو بست و ولش کرد و یوسف هم دختر رو توی آب رها کرد و دختر به ثانیه نرسیده از جلو چشماشون دور شد و رفت...

حالا اگر هم زنده مونده بود توی این آب حتما غرق می شد...

یوسف به سعید که همین طور به رودخونه نگاه میکرد نگاه کرد پوفی گفت و اونو حل داد تا سوار ماشین بشه...

توی جاده اصلی افتادن وهوا هم دیگه روشن شده بود و ماشین ها تعدادشون هی بیشتر و بیشتر میشد...

صدای سعید توی ماشین پیچید:

- ما چیکار کردیم یوسف؟! اشکاش روی صورتش رون شد... ای کاش توی همون خیابون می داشتیمش حداقل شاید یکی پیداش میشد و

می بردش بیمارستان...

یوسف عصبی جواب داد:

دیگه فکرشون نکن احمق... اولاً به دختر خیابونی احمق این همه غصه نداره همون بهتر که این طوری بمیره و دوما ما پس فردا داریم برای

همیشه از ایران میریم... ندیدی خودمونو کشتیم تا پدر مادرامون راضی بشن...

سعید اشکش از این همه بی رحمی اومد پایین... هنوزم نا امید بود حتی پشیمون... عذاب وجدان داشت خفش میکرد... با نورشدید هر دو

شتاب زده به رو به رو نگاه کردن و با هم فریاد زدن " یا خدا " وهمه چی تموم شد...

افسر بعد از شنیدن گزارش تصادف به طرف محل تصادف راه افتاد...

تازه پستشو تحویل گرفته بود و چه روزه افتضاحی میتونست بشه این روز که با یه تصادف همراه بود...

بعد از گذشتن از ترافیک که به خاطر تصادف به وجود اومده بود کنار ماشین له شده ایستادن...

افسر جوان با دیدن تصادف در جا چشم هاشو بست... امکان نداشت کسی از اون ماشین له شده جون سالم به در برده باشه...

از ماشین پیاده شد... درست بود... راننده ماشین دویست و شیش و همراهش هر دو در جا مرده بودن یعنی چیزی ازشون باقی نمونده بود

بازم مثل همیشه با دیدن این صحنه ها توی چشماش اشک جمع شد...

کی میگفت هر کسی بعد از یه مدت به کارش عادت میکنه؟ پس چرا اون عادت نمی کرد؟

علت تصادف باز هم مثل خیلی از تصادفات دیگه خواب آلودگی راننده تریلی بوده که باعث گرفتن جون دو تا آدم شده بود...
به طرف ماشین له شده راه افتاد در حالی که این دفعه تصمیم جدی برای انتقال به داخل شهر داشت حداقلش این بود که همچین صحنه
هایی رو دیگه نمی دید...

فصل ۲

دکتر پاشو توی بخش گذشت... سکوت اونجا رو فقط صدای پیچ چند نفر می شکست... لبخندی زد و وآروم به طرف ایستگاه پرستاری
رفت...هنوزم کسی متوجه اش نشده بود کنارشون که رسید با خنده گفت:

- شماهایی که اینجا نشستین دارین حرفای خاله زنکی میزنین حتما به همه بیمارا سر زدین دیگه؟

صدای سلام و خنده آروم پرستارا بلند شد...

مسطوره که از همه قدیمی تر بود جواب داد:

- خیالتون تخت ده دقیقه پیش همه رو چک کردیم و داروهای مورد نیازشونم دادیم...

با لبخند خسته نباشیدی گفت وادامه داد:

- حال مریض اخمو ما چطوره؟!

ایندفعه آرام که مسئول امروز اون اتاق بود گفت:

- داروهاشو دادم بعد از ظهر دوباره خواب بد دیده که فکر کنم از ترس همون نمی خوابه... خواست بذاریمش کنار پنجره و وقتی خوابش
گرفت بهمون میگه تا برگردونیمش روی تخت...

- ملاقاتیاش کجان؟

آرام دوباره جواب داد:

- پدر مادرش بعد از ظهر رفتن شوهرشم تا یک ساعت پیش اینجا بود ولی شما دستور دادین که کسی شب پیشش نباش بیرونش کردم...
یکی از بچه ها می گفت تو حیاط بیمارستان مونده...

خندید و تو دلش "از دست این پسری گفت " و به طرف اتاق راه افتاد خوب میدونست از لحظه ای که این دختر رو دیده مهرش به دلش
افتاده و بی نهایت دوشش داره...

شاید یکی از دلایلش به خاطر صبرش بود یکی از معدود کسانی که با این همه درد یه بارم گله نکرده بود...

در رو آروم باز کرد و اونو نشسته روی صندلی چرخ دار دید... خیلی مونده بود که برای شکستگی دست و پاش اون گچ ها و این ویلچر
ازش جدا بشه...

- خسته نباشی دکتر... منتظرت بودم...

با خنده گفت:

- چطوری گربه کوچولو بد اخلاق!؟

دختر اعتراض کرد:

- آخه من با این خوشگلی چه شباهتی میتونم با گربه داشته باشم!؟

- خب معلومه جونت عزیزم... نشنیدی میگن گربه هفت تا جون داره تو خود گربه ای هفت تا جون داری...

- واقعا اگه من هفت تا جون دارم پس این دست و پای شکسته و...

نذاشت حرفشو ادامه بده و با خنده گفت:

- اگه اونم نشکسته بودم که دیگه باید اسمتو می داشتم گربه فناوری شده...

هر دو با این حرف خندیدن... صندلی کنار تخت رو برداشتو کنار صندلی چرخ دار گذاشت و روش نشست:

- نمیدونم این بیرون چی داره که انقد خیره شدی بهش...

آروم گفت:

- خب شما بگو تا من بدونم...

با دستش به جایی اشاره کرد و گفت:

- اونجا چیه؟!

دکتر خندید و گفت:

- دست بر نمی داری نه؟

دخترم خندید و گفت:

- نه... حالا بگین اونجا چیه؟

- اوف... از دست تو... اونجا اورژانس...

با دست مسیر دیگه ای رو نشون داد و دکتر ادامه داد: پارکینگ کارمندا...

قبل اینکه دوباره سوال پیرسه گفت:

- نکنه میخوای سوال های هر روزت رو تکرار کنی؟!

دختر با ناراحتی گفت:

- پس چیکار کنم وقتی نمی بینمشون مجبورم...

بازوشو فشار دادم که سرشو به طرف من برگردوند... نارحت شدم حتی از چشم های باند پیچی شدش هم می شد فهمید که خیلی غم

دارن...

«سنا»

با فشار دادن بازوم به طرفش برگشت... نمی دیدمش ولی معلوم بود خیلی از حرفم خوشحال نشده...

لبخندی زدم و گفتم:

- چیه دکتر جون؟! می دونم الان می گی این وضعیت موقتی ولی من با این کنار پیام... با دست و پای شکستم کنار پیام با خانواده ای که هر

روز میان چه کنم؟!

اونا منو یه بار منو تنها گذاشتن و طرف فرید گرفتن، بازم همیشه فرید هست... درسته کم حرف شده... مظلوم شده... ولی من ناراحتم دکتر...

من چجوری از این جا سردر آوردم؟ اصلا یادم نیاد چجوری اینجام...

- ناامید نباش دخترم مطمئنم به زودی چشمت خوب میشه... حتی دکتر معالجتهم همینه گفته... ما منتظر بودم شرایطت برای عمل میزون بشه که خدارو شکر الان شرایط خیلی خوبه...
با نگرانی گفتم:

- حافظه کوتاه مدت من چی؟! اون برمیگرده؟! من آخرین چیزی که یادمه اینه که توی پارک نشسته بودم... ولی الان اینجا توی یه بیمارستان توی شمالم...عجیب نیست
با خنده گفت:

عجیب هست ولی می دونم که زود خوب می شی و جواب سواتو میفهمی...آخه نه که تو از نژاد گربه ای» و بعد با صدای آهسته ای خندید...

با حرص بازمو از دستش در آوردم، بعد از چند دقیقه بدون مقدمه گفتم:

- هنوزم هست؟!!

منظورم فرید بود که خونه نمی رفت و این مدت همیشه اینجا بود...

کوتاه جواب داد: آره...

- من فکر میکنم فرید یه جورایی تو این اتفاقی که برام افتاده مقصره... حتی بابا و مامانم دارن یه چیزایی رو از من پنهون می کنن...

دکترم چند ثانیه مکث کرد و بعد جواب داد:

- منم همین طور... از پرستارها شنیدم که برادر و پدرت باهاش بحث می کردن و اونو مقصر این ماجرا می دونستن... حالا باید دید چرا؟!
- حتما تازه یادشون افتاده ما تو زندگیمون چقدر مشکل داشتیم«با خنده ادامه دادم»نکنه کار خودش باشه؟!..... بخواد دوباره بلایی سر من بیاره چی؟!!

دکترم خندید:

- منم دلم می خواد بدونم ولی خب من چشمهای یه عاشق رو خیلی خوب می شناسم و تو چشم های فرید هیچ چیزی به جز عشق به تو پیدا نمی شه... میبینم که داره برای این شرایط تو می سوزه و دم نمی زنه... اینو از من پیرمرد قبول کن...
خندیدم:

- کی میگه شصت و پنج سال میشه پیرمرد؟!!

با یه صدای جدی گفت:

- کم مونده اسم دکتر ماموت رو بذارن روم اونوقت تو میگی جوونم.... پاچه خوار مثل تو دیگه نوبره...

صدای بلند شدن از صندلیش اومد و بعد حرکت صندلی چرخ دار من...

- وقت خوابه اگه تا الان هم بیداری به خاطر پارتنی بازی وگرنه الان خواب پادشاه هفتم رو می دیدی...
کمکم کرد روی تخت دراز بکشم...

- راستی کی مرخص میشم!؟

ناراحت گفت:

- دیگه چیزی نمونده از شر ما راحت شی... می دونی دخترم تو اولین مریضی هستی که دوست ندارم مرخص بشه... اون روزی که وقتی چند تا از محلیا که دم سحر رفته بودن برای ماهیگیری تو رو آوردن اصلا فکر نمی کردم که زنده بمونی... به روزی این قدرم دوست داشته باشم...

تو خیلی شبیه رخساره منی... من اونو مادرشو به روز صبح زمستونی توی جاده هراز از دست دادم و دقیقا بیست سال بعد توی همون روز تو رو آوردن... شاید حکمت این بوده که من به دختر دیگه داشته باشم...

- منم شما رو خیلی دوست دارم... باورتون میشه اون جوری که با شما احساس راحتی میکنم با خانوادتم اصلا این احساس رو ندارم...
دستی روی سرم کشید:

- بخواب گربه کوچولو پاچه خوار... منم دیگه باید برم...

- آروم گفتم:

- دکتر...

- بله...

- من می خوام هر چه زودتر چشمامو عمل کنم... دیگه نمی تونم توی این تاریکی بمونم...

- باشه به دکترت میگم... می دونی که اگه اینجا عمل کنی چند روزی اضافه اینجا می مونی و خانوادتم خیلی اصرار دارن که بیرنت تهران...

- مهم منم که می خوام اینجا عمل بشم... اینو بهشون بگو...

- باشه... حالا بخواب تا بعد...

دکتر رفت و منم توی این تاریکی موندم... هنوزم می ترسیدم بخوابم... هر وقت می خوابیدم کابوس هایی میدیدم که بعد از بلند شدن اصلا یادم نمی اومد که چی بودن...

نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم... احتمالا زود بود که پرستار برای صبحونه صدام زده بود...

تکونی خوردم که صدای کسی اومد:

- بیدار شدی عزیزم؟ پرستار برات صبحونه آورد ولی گفتم بذاره تا از خواب بیدار بشی بعد بخوری...

صدا از طرف راستم بود و تشخیص این که این صدای گرفته و دو رگه فرید باشه سخت بود ولی غیر ممکن نبود... انگار که گریه کرده باشه...

از روزی که منو اینجا و کیلومترها دورتر پیدا کردن از اینجا تکون نخورده... فقط شب ها می رفت که اونم پرستار ها می گفتن توی ماشین یا توی حیاط میمونه...

- از کی اینجایی؟!

یکم سکوت کرد و بعد آرام گفت:

- نرفته بودم... صبح که شد تونستم پیام تو اناقت... چند ساعتی میشه...

- خب بیدارم میکردی...

آروم نجوا کرد: دلم نیومد...

برای عوض کردن حرف گفتم:

- میشه به پرستار بگی صبحونه منو بیاره...

صدای پاهاش اومد و کشیده شدن میزی که بتونم راحت صبحونمو بخورم...

- همین جاست خودم کمکت می کنم...

کنایه زد:

خوب مریض داری بلدیا... انگار خوتو آماده کرده بودی؟!

انگار شک شده بود آخ ای کاش که توی اون لحظه صورتشو میدیدم... بعد از چند لحظه سکوت گفت:

- یادت نیست؟ صدف که دنیا اومد نمی داشتم کسی پیشت بمونه و تمام کارتو خودم انجام میدادم... کلی رشوه و شیرینی داده بودم تا این

اجازه رو بیمارستان بده توی بخش زنان زایمان بمونم...

یادم بود... تک تک اون لحظه ها و همه قبطه می خوردن که چه شوهر خوبی ولی من ناراحت بودم... من هر چقدرم که شوهرم بود بازم

ازش خجالت می کشیدم و اون اصلا اینو درک نمی کرد... حتی نداشته بود مامان پیشم بمونه...

انگار با خودش حرف میزد:

- الان رو نبین که دم نمی زنی وناله نمی کنی از درد و اینجور داری منو زجر میدی اون موقع کلی واسم ناز میکردی... بعدشم اعتراف

کردی که می خواستی با این کار بفهمی که چه دردی کشیدی تا من دیگه حرف بچه دیگه ای رو نزنم...

- نه که تو هم نزدی...

- خب من دوست داشتم یه پسر هم داشته باشیم...

بازم تو دوست داشتی... با حرص گفتم:

- منم که برگ چقدر مثل همیشه، اصلا تا حالا فکر کردی باید نظر منم پرسی یا نه؟!

سکوت کرد و بعد از یکم مکث گفت:

- خب... فکر میکردم اینجوری بهتره... خودت میدونی که من روی حرف تو حرفیم نمی زدم سنا... میزدم؟؟

با پوزخند گفتم:

- نه اصلا...

سریع جواب داد:

- صد در صد عزیزم...

تو دلم یه پرو نثارش کردم... خیلی پلیدی فریدی...

مشغول خوردن صبحونه شدم که صدای آرومش باز بلند شد:

- دکترا می گفت تصمیم گرفتی عمل رو همینجا انجام بدی...

لقمه ای که داشتم می خوردم رو قورت دادم و گفتم:

- آره...

- ولی من فکر می کنم تهران دکتراش خیلی بهتر از این جا باشن...

- من این نظر رو ندارم... اینجا و اونجا هیچ فرقی نداره...

سکوتی یکم طولانی کرد و بلاخره گفت:

- باشه هر جور تو بخوای...

بعد از صبحانه دکتر رامین به همراه همون جراح چشم اومدن برای ویزیت، دکتر رامین دکتر همراهشو که صداش می خورد مردی میان سال باشه دکتر حیدری معرفی کرد... دکتر حادثی بود و فقط هم به خاطر دکتر رامین اومده بود تا منو عمل کنه...

توی ویزیت قبلی هم گفت که به خاطر لخته خون جمع شده پشت قرینه با عمل مشکل بینایی بر می گرده ولی عمل خیلی سخته و من باید از لحاظ جسمی نرمال تر می شدم...

حالم بهتر بود و دیگه هم تحمل موندن توی این تاریکی رو نداشتم... درسته خودمو خیلی کنترل می کردم و با شرایط تونسته بودم کنار پیام ولی این تحمل هم اندازه ای داشت...

بعد از رفتن دکتر بابا و مامان هم اومدن ... فرید هم که عضو ثابت این اتاق بود... هیچ کدوم راضی نبودن این عمل اینجا انجام بشه...

حتی وقتی سه نفری بیرون بودن صداشون می اومد که می گفتم من به خاطر تصادف نمی تونم درست تصمیم بگیرم و اونا نباید به حرفم گوش بدن ولی من روی تصمیمی که گرفته بودم می موندم...

بعد ملاقاتی که اونا حرف میزدن... قربون صدقه می رفتن و من گوش میدادم واقعا خسته شده بودم... این ناتوانی جسمی هم بدتر و دارو های آرامبخش باعث شد به خواب عمیقی برم...

نمی دونم چند ساعت خوابیده بودم و الان شب بود یا روز که از خواب بیدار شدم... البته این بیدار شدن از نوازش های آروم دستی بود که دستمو نوازش می کرد... دستم از کتف تا مچ توی گچ بود و مچ به پایین بیرون...

آروم و نرم انگشت هامو لمس مس کرد... نمی دونم چرا ولی واقعا اون لحظه حس خیلی خوبی داشتم... بدون این عکس العملی نشون بدم همون طور موندم که صدای خیل آروم فرید اومد:

- ای کاش می تونستم ازت دست بکشم سنا... ای کاش می تونستم برم جایی که حتی اسمم نشنوی ولی حیف که خیلی خود خواهم و نمی تونم...

اصلا من حاضریم تو همیشه بد اخلاقی کنی... تحقیر کنی... ولی از من دور نباشی...

تکونی خوردم که همونم باعث شد صداس قطع بشه و دست هاشم آروم روی دستم بیحرکت بمونه... انگار نمی خواست بیدار شم... می ترسید که الان پاشم و کلی سرزنشش کنم که چرا داشته دستامو لمس می کرده...

- سنا جان بیداری خانومم؟!

تکون دیگه ای خوردم و به طرف صداس برگشتم و آروم جواب دادم:

- آره... تو چرا با بقیه نرفتی؟!

دستشو که بعد از برگشتن من به طرفش از روی دستم برداشته بود دوباره گذاشت روی دستم...

- خودت میدونی تا تو از این بیمارستان نیای بیرون من جایی نمی رم... دیگه حتی یه لحظه هم نمی تونم تنهات بذارم...

سرمو تکون دادم و گفتم:

- خب این بدم نشد... حالا بگو بعد از این که از پارک اومدم خونه چه اتفاقی افتاده که هیچی یادم نییاد... اصلا چرا من باید اون موقع شب از خونه می رفتم بیرون؟

مکش طولانی شده بود... حتما داشت فکر میکرد که چه جوابی باید بده و بلاخرم گفت:

- برات می گم عزیزم... ولی الان نه... بذار برای بعد... خودت میدونی که فردا عمل داری ومن اصلا نمی خوام استرس قبل از عمل بگیری...

سرمو تکون دادم... اون شب چی شده بود که فرید فکر می کرد من با دونستنش دچار استرس می شم؟

هر دو سکوت کرده بودیم ولی تمام حواس من به دست اون بود که آروم روی دستم رو نوازش می کرد... دستاش چقدر داغ بود...

توی صداس خیلی بغض بود ولی خیلی خودشو نگه می داشت تا آروم باشه و واقعا هم موفق بود...

تازه که بهوش اومده بودم دو تا پرستار که فکر می کردن بیهوشم داشتن بالای سرم در حال کار حرف میزدن که من تمام حرفاشونو شنیده

بودم، می گفتم بعد از سه روز که اینجا بودم... فرید و بابا که همه جا رو دنبال می گشتن وقتی شنیدن یه دختر مجهول الهویه اینجاست که

دقیقا همون روزی که از خونه بیرون اومدم پیداشده میان و منو شناسی میکنن...

می گفتم شوهرش تا زنشو دیده به گریه افتاده... می گفتم اینجا خیلی هارو دیدن که برای عزیزاشون گریه میکنن ولی این مرد جوری

گریه می کرده که با اون بابا و سپهرهم به گریه افتادن...

می گفتم رو زمین زانو زده بود و هی میگفته همش تقصیر منه تازه وقتی که دکتر میگه چشمام نمیبینه سپهر بوده که زود بردتش از

بیمارستان بیرون...

- صدف خیلی دلش برات تنگ شده... مامان اینا رو دیونه کرده...

صدای فرید منو از فکر بیرون آورد... صدف عزیزم، دختر نازم... چقدر دلم میخواد ببینمش... بغض کردم و با همون صدا گفتم:

- الان کجاست چرا با شما نیومد پس؟!

انگار صدای بغض گرفتم روی اونم تاثیر گذاشته بود که با صدایی بدتر از من گفتم:

- خونه مامان اینا خیلی بی تابیه می کرد... برای همین هم دایی اینا بردنش خونه خودشون... میونی که چقدر با میلاد راحت...

دلم برایش انقدر تنگ شده بود که حد نداشت... آروزو می کردم که هر چه زودتر بتونم ببینمش...

به خاطر ضربه ای که خودمم نمی دونستم چجوری به وجود اومده بود... لخته خونی پشت قرنيه چشمم جمع شده بود که اگه هر چه زودتر عمل نمی کردم باعث میشد که همیشه کور بمونم...

عمل رو بلاخره انجام دادم... دکتر میگفت عمل از اون چه که فکر میکردم سخت تر بوده و خیلی، خیلی باید مواظب باشم... می گفت شاید تا آخر عمر مجبورم از عینک استفاده کنم ولی مهم ترین چیز این بود که بعد از یک ماه بسته بودن چشمام میتونستم دوباره بینم...

توی ماشین در حال برگشت به خونه ایم... دکتر رامین بهم قول داد بود که حتما بهم سر بزنه... می گفت پیش خانواده باشم زود تر از اون چیزی که فکر میکنم خوب میشم ولی من هنوزم یادم نمی ومد چرا من از شمال سر در آوردم...
سرمو روی شونه مامان گذاشته بودم و بابا و فرید هم جلو نشسته بودن... سپهر هم با ماشین خودش برگشته بود...
خواب نبودم ولی بقیه فکر میکردن من خوابم که آرام داشتن صحبت می کردن صدای آرام بابا باعث شد نظرم به حرفی که میزد جمع بشه:

- فرید مستقیم میریم خونه ما...

صدای متعجب فرید بلند شد:

- چرا اونجا؟! خونه خودمون که بهتر می تونم ازش مراقبت کنم دایی...

جواب فرید رو مامان داد:

- بس کن فرید...

هر سه سکوت کرده بون... صدای مامان انقدر عصبی بود که باعث بشه فرید ناخداگاه سکوت کنه...

- این همه سال به خاطر علاقه بیش از اندازه تو همیشه خوشحال بودیم که تو کنارشی وهواشو داری... همیشه میگفتیم وقتی شوهرش پیشش باشه دیگه غمی نداره... موقع طلاقتون هم همه حق رو دادیم به تو... مامان به گریه افتاد:

- من چه جور مادریم که به بار نشستم پای دل بچم... به بار از دید اون به زندگی نگاه نکردم... که بعد پیام بچمونو از اون سر دنیا و با این وضع پیدا کنیم...

صدای باباهم پشت مامان اومد:

- دخترم ازت جدا شده بود وما همه حق رو داده بودیم به تو... همه بهش پشت کردیم... مگه چند سالشه؟! چقدر میتونه تحمل کنه؟! دیگه نمی خوام این طور بینمش... بین فرید جان تا زمانی که خودش نخواد با تو باشه دیگه حق نداری به زور پیشش باشی...

فرید ساکت بود و هیچ حرفی نمی زد... یکم ترسیدم از این سکوتش... فرید اینجور مواقع به هیچ وجه سکوت نمی کرد... احساس کردم ماشین کم کم سرعتش کم شد و بعدم ماشین ایستاد و یا بابا ویا فرید از ماشین پیاده شدن...
مامان با صدای آرومی گفت:

- زیاد تند نرفتیم؟! می دونی که چقدر به سنا وابسطست...

- تند رفتیم ولی این دفعه دیگه نمی خوام به صبح پاشم و جنازه دخترمو...

مامان نداشت که حرفشو ادامه بدهو گفت:

- زبونتو گاز بگیر مرد... حتی در موردش حرف هم نزن... کم تو این مدت آب شدن بچمونو ندیدیم... ما هممون یه جوری با این اتفاق به خودمون اومدیم... شاید این دو تا هم به خودشون اومدن و دست از این کاراشون برداشتن...

هر دو سکوت کرده بودن که بابا بعد از چند دقیقه گفت:

- خوبه که دکتر بهش آرامبخش زده بوده وگرنه با این صدای ما حتما بیدار میشد...

تو دلم خندم گرفت این چه آرامبخشی بوده که رو من اثر نداشته و ناخداگاه یاد حرف دکتر افتادم که بهم میگفت گربه...

دستای بزرگ بابا که صورتمو لمس کرد ناخداگاه کمی صورتمو جمع کردم... که مامان گفت:

- مثل اینکه داره بیدار میشه...

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اومد و بعدش صدای فرید :

- دایی شما رانندگی میکنید؟

مثل اینکه بابا قبول کرد که بدون حرف پیاده شدو بعد از چند ثانیه ماشین راه افتاد...

روی تختم خوابیده بودم و به اتفاق های بعد از اومدنم فکر می کردم به دلتنگیهای دخترم که یک لحظه هم توی این مدتی که رسیده بودیم ازم جدا نمی شد...

با یاد آوری حرف هایی که بعد از دیدنم زده بود لبخندی اومد روی لبهام... اولش که منو دید بلند گریه می کرد و داد می زد:

- دیگه دوست ندالم... تو خیلی بدی که منو تنها گذاشتی...

بعد از چند دقیقه که این رو تکرار کرد شروع کرد با همون صدای بلند به گریه ادامه دادن ولی ایندفعه می گفت:

- من مامانمو می خوام...

با دست سالم توی بغلم بیشتر فشارش دادم... دقیقا توی بغلم نبود ولی خوب همین که دستای من بهش میرسید خودش برام پر آرامش بود...

صبح با صدای مامانی گفتنش بیدار شدم...

دستای کوچیکش روی صورتمو لمس می کرد... روی باند چشم هامم که لمس کرد که لبخندی برای این کنجکاویش زدم که آروم صدام کرد:

- مامانی جونم...

دستش که به لب*هام رسید آروم بوسیدمشون... که با خنده گفت:

- مامان بیدال شو دیگه بیا بلیم صوبونه بخولیم... من گشمنه...

یاد دست و پای گچ گرفته و چشم های بسته افتادم... دلم گرفت الان دقیقا یه آدم علیل شده بودم...

- عزیزم مامان که نمی تونم با تو پایین پیام خوشکلم...

یکم سکوت شد انگار که داشت به من نگاه می کرد یه دفعه بلند گفت:

- لاست میگیا... تو نمی تونی لاه بیای...

دستاشو روی موهام کشید و گفت:

- عیبی نداله مامانی جونم خودم الان میللم بلات میالم...

و بعدش من فقط صدای پرشش از روی تخت و صدای محکم در رو شنیدم و فهمیدم که رفته...

کلافه شده بودم... وقتی هیچ کاری که از دستم بر نمی اومد بیشتر کلافه می شدم... بدبختی گشتم بود...

چند تقه به در خورد بعد صدای باز شدن در:

- پاشو بین برات چی آوردم خواهر خوشکلم...

بغضم گرفت... انگار هنوز نمی دونن من فعلا نمی تونم بینم... هنوز واسشون جا نیافتاده بود...

بعد از این حرف ساکت شده بود و حرفی نمی زد... می تونستم تصور کنم با همون سینی وسط اتاق ایستاده و داره با غم نگاهم میکنه...

صدای قدم های تندى که می اومد تنها صدایی بود که به گوش میرسید... قدم ها به طرف اتاق من بود و بعد هم صدای بلندی که گفت: -

دایی بد دیگه دوست ندالم... مگه نگفتم وایسا من از دشویی پیام بعد با هم صبحونه مامانو بیالیم؟! ها؟! ا

سپهر جوابی به صدف که تند تند داشت اعتراض میکرد نداد... چند ثانیه که گذشت احساس کردم که سینی روی پاهام قرار گرفت و بعد

هم صدای آروم سپهر:

- متاسفم آبیجی...

لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیال داداشی... دیگه چیزی نمونده تا بینم چه صبحونه ای برام آرودی...

صدف تند گفت:

- بلای من نیاولدی؟!!

منظورش صبحونه بود، سپهر با خنده گفت:

- عزیزه دایی برو پایین مامان بزرگ برات یه کیک خوشمزه پخته تا بری اونجا بخوری...

صدف لج کرد و گفت:

- نخیل بلو بلام بیال با مامانی بخولم خب...

- صدف خوشکلم اگه بری پایین قول میدم یه جایزه خوشکل بهت بدم... می بینی که روی تخت مامانم جا نیست...

صدف آروم گفت:

- چی میدی؟ اگه بذالی بلم تو اتاقت با کامپیوتلت بازی کنم میللم...

سپهر خندید و گفت:

- میذارم خانم باج گیر... بعد هم آروم تر ادامه داد "لنگه مامانتی واقعا"

صدف با خوشحالی رفت... خندم گرفت دخترم منو به کامپیوتر فروخته بود...

لقمه ای توی دستم قرار گرفت... با لبخند لقمه رو توی دهنم گذاشتم...

- واقعا هیچی از تصادف یادت نمیاد؟!!

لقمه نصفه نیمه جویده رو قورت دادم... «نون عسل بود»

- باور میکنی هیچی یادم نیامد... حتی یادم نیامد من ازخونه بیرون رفته باشم... تنها چیزی که یادمه اینه که صبح با فرید سر اثاث کشیش به

خونه روبه رو خونه من بحسم شد و رفتم به پارک تا یکم آرام بشم ولی این که خونه اومدم یا نه رو اصلا یادم نیامد...

- شایدم نمیخواهی که یادت بیاد....

متعجب گفتم:

- یعنی چی!؟

به لقمه دیگه توی دستم گذاشت و بعد گفت:

- احتمالا بعد از اومدن اتفاقای خوبی بینتون نیافتاده که دوست نداری به یادشون بیاری...

بعد هم با صدای آرام تر ادامه داد:

- می دونی بابا دیگه اجازه نمی ده فریید بیاد اینجا یا تو بخوای بری تنها زندگی کنی؟

- آره... می دونم...

- آجی... « آجی رو انقدر غصه دار گفت که ناخداگاه گفتم»

- جان آجی...

- منو که میبخشی؟! برادر خوبی نبودم... فکر این که بلایی بدترسرت میومد دیونم میکنه...

داداش مهربون من... یاد حرفایی که بهش میزدم خودمم ناراحت کرد... من همیشه اونم مقصر میدونستم...

بعد از صبحونه مامان اومد کمکم کرد تا برم حموم... واقعا مکافاتمی بود با دست و پای بسته و چشم بسته بخوای بری حموم...

به نظرم حتی از زایمان هم سخت تر بود...

نزدیکیهای غروب بود... همه امروز بیشتر وقتشون رو توی اتاق من گذرونده بودن... مامان که بعد از صبحونه دادن به صدف از کنار من

تکون نخورد...

بابا هم بعد اومدنش از سر کار بهش ملحق شد... تازه شام خورده بودیم که منو برای استراحت تنها گذاشتن...

همه به طور عجیبی از فرید حرف نمی زدن... اصلا انگار فریدی وجود نداشت... ولی من... آره من بد جور دلم میخواست این دفعه هم فرید

حرف هیچ کس رو گوش نده و بازم بیاد دنبالم...

ولی تا حالا که نیومده بود... یعنی دیشب که اومدم رفته و دیگه نیومده... توی دلم به خودم امید دادم... که طاقت نیاره و فردا اول وقت

اینجاست...

روی تخت دراز کشیده بودم به این موضوع فکر میکردم که صدای در زدن اومد و بعدش یکی اومد تو...

به طرف در برگشتم کی بود که هیچ حرفی نمی زد و فقط نفس نفس میزد...

آروم گفتم: مامان تویی!؟

- خاک بر سرت سنا... الهی بمیری که هممونو توی این مدت تا دم مرگ بردی...

لبخندی زدم و با همون لبخند گفتم:

- چطوری زن عمو؟؟

با حرص گفت:

- زن عمو درد... این چه کاری بود آخه تو مگه شناگری که شنا کردی تا شمال؟!

همین یکی رو تو این مدت نشیده بودم... دستامو باز کردم و گفتم:

- بیا بوسم کن رفیق... زود تر از این منتظرت بودم... دستامو باز کرده بودم و منتظر که بیاد تو بغلم که یه دفعه صدای گریش بلند شد و بعد محکم بغلم کرد:

- هممونو تا حد مرگ بردی... اگه بدونی اون شبی که زنگ زد و بعدش گوشیت خاموش شد چی کشیدم... اولش فکر کردم ممکنه دستت اشتباهی خورده باشه و بهم زنگ زده باشی...

بعد گفتم نکنه تو خونه تنها باشی و دزدی چیزی اومده باشه... همین شد که به فرید زنگ زدم... وای سنا اگه بدونی فرید وقتی داد میزد و می گفت نیستی چه حالی شدیم...

ساعت هنوز هفت نشده بود که همه توی خونه شما جمع بودیم...

سپهر و فرید تو خیابونا دنبالت میگشتن بابات تو کلانتری و عموتم توی بیمارستان... بلند تر گریه کرد و گفت:

- حتی توی سردخونه...

از خودم دورش کردم و گفتم:

حداقل یه دور از جون بگی بد نیستا...

صدای بالا کشیدن دماغش اومد... صورتمو جمع کردم و گفتم:

- اه چندش حالمو بهم زد...

خندید وبا دستاش روی پاهامو لمس کرد... از روی گج هم میتونستم تشخیص بدم...

- دور از جونت... ببین توروخدا چه بلایی سر خودش آورده... آخه دختر این چه کاری بود که تو نصف شبی کردی؟!

هزار بار بهت نگفتم وقتی میزنه به سرت سرتو به زن به دیوار؟!

خندیدم: تو هیچ وقت نمی خوای جدی باشی؟! نه؟!

به حرفم توجهی نکرد و حرف خودش رو ادامه داد:

- فکر نکردی یه زن تنها چه غلطی میخوای بکنی وسط خیابون؟! مگه نمیخواستی به ما زنگ بزنی؟ خب تو همون خونه منتظرم می موندی نه تو خیابون...

پریدم بن حرفش و گفتم:

- بابا یه لحظه نفس بگیر منا گه یادم بود که جواب داشتم برات ولی زن عمو جان باورت میشه من هیچی از اون شب یادم نیست؟؟

صدای متعجبش اومد:

- یعنی واقعا یادت رفته چه جور سر از شمال در آوردی؟!

- نه...

- با یه صدای متفکر گفت:
- پس من حق دارم میگم تو شنا کردی...
- ایندفعه هردو خندیدیم...
- تا امروز کجا بودی؟! زود تر منتظرت بودم...
- دیروزم که تو اومدی میخواستم پیام که بازم حال بابام بد شد...
- ناراحت شدم باباش سال های سال بود که سخته قلبی کرده بود و بیشتر موقع ها مجبور میشدن توی بیمارستان بستریش کنن...
- با ناراحتی گفتم:
- "واقعا متاسفم... خیلی ناراحت شدم... الان که بهترین ایشالله؟!"
- آره خدا رو شکر لازم نشد بستریش کنیم... امروزم بردمش خونه و تا الان هم اونجا بودم بعدم مستقیم اومدم اینجا...
- به پشتی تخت تکیه دادم که صداش اومد:
- سنا...
- بله...
- چشمات...
- لبخندی زدم و ادامه حرفشو خودم گفتم:
- خوب میشن ولی احتمالا همیشه باید عینک بزنی...
- با صدای بلند نفسشو بیرون فرستاد و گفت:
- خدا روشکر...
- حرفو عوض کردم:
- عمو خوبه؟؟ اون چرا نیومد دلم براش تنگ شده...
- چرا اومده پایین موند گفت یکم صبر میکنه تا من اول حرفامو بزنی بعد که تموم شد صداش کنم «خندید و گفت»
- میبینی شوهرم چه نکته سنجه...
- هنوز حرفشو کامل نزنده بود که صدای در اومد و بعدش صدای عمو که اومد پیچید توی اتاق:
- چطوری عمو؟! ...
- تا خوبی چی باشه عمو ...
- خندید و بعد از چند لحظه پیشونیمو بوسید
- ناشکرنباش دختر... خداروشکر که سالمی...
- صدای زن عمو اومد:
- این اگه سالمه پس ما چی هستیم...
- عمو خندید و ادامه داد:

- ولی خوب همه رو تا دم سخته بردی دیگه هیچ وقت این طور تن بدن همه رو نلرزون... بابات که دیگه گفتن نداره... میدونی بدی تو چیه سنا؟؟ تو هنوز صبر کردن رو یاد نگرفتی...

تا حالا نه بهت چیزی نه گفتم نه خواستم تو زندگیتون دخالت کنم ولی این رو یادت باشه هر چقدر که زندگیتو سخت بگیري همون قدر هم برات سخت میگذره...

راست میگفت... من همیشه سختی های زندگیمو دیدم و توشم دست و پا زدم اونم منو توی خودش غرق کرد...

بعد یکم دیگه حرف زدن با عمو زن عمو مامان و بابا هم اومدن پیشمون ولی هیچ کس اشاره ای به جای خالیه کسی که نبودش واقعا توی ذوق میزد نکرد...

دلم گرفتم... میخواستم فرید کنارم بود و باز من غم می زدم از بودنش... داشتم به این نتیجه میرسیدم که شخصیتم خیلی مشکل داره...

دلم میخواست می دیدمشو تا میخورد میزدمش... واسم چه حرف گوش کنی هم شده بود...

..: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ..:

آخر شب موقع رفتن زن عمو یواشکی گفت:

- بلاخره به اون چیزی که میخواستی رسیدی؟ پای فرید رو بریدی... بابات گفته زیاد نباید بیاد اینجا... فرید هم انگار زده به سرش گفته باشه دیگه مزاحم سنا نمی شم...

متعجب گفتم: گفته باشه؟ برای چی آخه...

- حرفی میزنی ها؟! بیچاره خودشو چقدر کوچیک کنه برای تو؟

غریدم: زن عمو...

با حرص جواب داد:

- زنمو مرض هنوزم از دستت عصبانی هستما...

نفسمو کلافه بیرون دادم که گفت:

- سنا... ایندفعه انگار که فرید واقعا کم آورده... عموت امروز صبح رفته بوده بهش سر زده میگه فرید خودشو خیلی عادی نشون داده که به نظر من این خیلی چیز خوبی نیست...

با اعتماد به نفس گفتم:

- ناراحت نباش زن عمو به دو روز نمیرسه میدونم که میاد سراغم...

با به لحنی که واقعا حرص درار بود گفت:

- خدا کنه... ولی سنا این تو بمیری از اون تو بمیریا نیستا...

نامطمئن گفتم:

- من خوم تو بیمارستان شنیدم که میگفت هیچ وقت ازم دست بر نمی داره...

دیگه جوابی نداد و من فکر کردم... نکنه جدی جدی همه چی بینمون تموم شده؟!

یک هفتست که برگشتم خونه و سه هفته هم از شبی که تصادف کردم گذشته...

ده روزی از عمل میگذره وپیش دکتری که از طرف دکتر خودم بهش معرفی شدم وقت دارم امروز میخواد چشن هامو باز کنه برای معاینه...

فرید... نیست... بهم سر نمیزنه... فقط زنگ میزنه با صدف حرف میزنه... اونو می بره مهد و خودشم برش میگردونه... داخل نمیداد...البته من که توی این اتاق حبس شدم... هر وقت که بهش فکر میکنم بغضم میگیره... عقم بهم نهیب می زد

" مگه خودت همینو نمی خواستی پس حالا چه مرگته "

ولی دلم بد شده و ساز مخالف میزنه لعنتی...

زن عمو راست میگفت انگار این تو بمیری ازاون تو بمیریا نبود...

- سنا جان دیگه کم کم بای حاضر بشی ساعت ۱۱ نوبت داری دخترم...

مامان بود که واقعا تو این مدت خیلی زحمت کشیده بود... با کمکش لباس پوشیدم... خدا رو شکر پام آسیب جدی ندیده بود وچند روزه دیگه گچش و باز میکردم ولی دستم از سه جا شکسته بود و توش پلاتین گذاشته بودن که تا دو ماه دیگه بسته میموند...

با خنده به مامان گفتم:

- درسته من نمی بینم ولی مامان خدایی منو یکشنبه دوشنبه نکنی یه وقت...

خندید و گفت:

- خوبه خودت هم میدونی سلیقه من از تو بهتره... حالا اگه میخوای بدونی چی پوشیدی... باید بگم که یه دامن شلواری مشکی که تازه خودم برات خریدم و پالتوتم و شالتم که شیری رنگ شلوار نم...

- میگم مامان منتظرم زود تر چشمام خوب بشن تا یه دل سیر نقاشی بکشم...

مامان با تعجب گفت:

- حالت خوبه سنا نقاشی برای چی آخه؟!

با خنده گفتم:

- آره دیگه میخوام روگچ پام قیافه سپهر رو زمانی که صدف حرصشو در میاره رو بکشیم...

- مگه قیافه من چه جوریه؟! از تو که خیلی بهتره...

صدای سپهر بود که با خنده این حرف رو زد...

- وای سپهر نمیدونی چقدر تو ذهنم قیافه تو رو تجسم کردم که اون لحظه چجوری میشی... خودمونیم این چند روز گذاشته کامپیوترت

نفس بکشه اصلا...

خندید گفت:

- یه لحظه آرامش نداره در راه رضای خدا این دختر... در ضمن میذارم بکشی در عوض منم قیافه تو رو میکشم با این دست پای مومیاییت...

مامان سریع گفت:

- این حرفا چیه سپهر خجالت بکش...

منو سپهر خندیدیم... مامان نمیداشت کسی از گل پایین تر بهم بگه...

هی میخواستم پرسم فرید نیاد با ما؟! حتی جرات سوالشم نداشتم از خجالت...

سپهر بغلم کرد و از پله ها با هم رفتیم پایین... با خنده گفت:

- میگما تو خیلی سنگینی یا گچا اینجوری سنگینت کردن...

خجالت میکشیدم... واقعا واسم سخت بود که تو بغل داداشم باشم... من تو این مسائل با فرید حتی به روی خودم نمیآوردم ولی حالا...

هنوز از ساختمون خارج نشده بودیم که سپهر رو به مامان گفت:

- مامان ماشین من واسه کوچیکه سنا توش اذیت میشه... زنگ زدم به فرید تا با ما بیاد... ماشین اون بزرگ و خوبه...

لبمو گاز گرفتم تا از خوشحالی شنیدن این خبر که میخواست کش بیاد جلوشو بگیرم... پس بیرون بود... ولی یه دفعه یاد بقیه حرف سپهر افتادم... یعنی چی که اون به فرید زنگ زده بود تا با ما بیاد...

یه دفعه تمام خوشحالیم فرو کش کرد و جاش رو یه غم گرفت... خودش نخواسته بود که همراه ما بیاد...

به حیاط که رسیدیم سپهر به طرف پارکینگ بردتم که صدای باز شدن در و بعدش صدای "سلام" آروم فرید اومد...

مخاطب خواصی نداشت یعنی با همه بوده... منم جوابشو ندادم و خودمو به سختی روی صندلی جا به جا کردم...

ماشین آروم راه افتاد... بعد از چند ثانیه صدای آروم فرید اومد:

- شما خوب هستین زندایی؟!

مامان با خوشرویی جواب داد:

- خوبیم پسرم تو خوب باشی ما هم خوبیم پسرم...

دوباره چند ثانیه سکوت بود و بعد صدایش بازم اومد:

- تو خوبی سنا جان؟! درد که نداری؟!

انقدر اعصابم از این بی محلیاش خورد بو که آروم فقط یک کلمه گفتم "خوبم"

شده بودم عین اون بچه ای که مادرش موقعی که شیطونی میکنه به دروغ میگه دیگه دوست ندارم و اون بچه هم باور میکنه...

ولی من دلم نمی خواست باور کنم که فرید دیگه دوسم نداره...

- داداش یه آهنگی چیزی بذار کسی که حرف نمی زنه حداقل یه آهنگ گوش بدیم...

سپهر بود که هیچ موقع نمی تونست سکوت رو تحمل کنه... فرید جوابی بهش نداد ولی بعد از چند ثانیه صدای آهنگی توی ماشین پیچید...

این دفعه میرم،

میرم از پشتیت

این دفعه میرم واسه همیشه

حتی میدونم دلتم تنگ نمیشه

باشه میرم

میرم از اینجا

راهی نمونده دیگه واسه ما

دیدى چه ساده رفتیم تو خاطره ها

هرگز از من بد ندیدی من دل بستم تو بریدی

فرداها رو ساده دیدی جوابشو چی میدی

میرم تا تو دل ببندی

تا عاشق شی تا بخندی

تا درهای عشق روی قلب پاک و مهربونت باز نبندی

هر کلمه از آهنگ که خونده می شد... انگار قلبم با اون خورد می شد و می ریخت روی زمین... این چه آهنگیه گوش میدی فرید...

هنوزم عشقمی روحمی جونمی

هنوزم گرمی ناب وجودمی

هنوزم تو، تو رویا بامنی

توی رویا با منی...

روی اشکای گرم رو گونهام

روی موج بلند بهونه هام

تا ابد جای پای تو مونده

ولی دیگه نمیخوام...

ای کاش دکتر قدقن نکرده بود که نباید گریه کنی تا همین الان میزدم زیر گریه...

- تمرکز کن و فقط مستقیم نگاه کن...

صدای دکتر بود...

با مامان و سپهر اومده بودیم و فرید تو ماشین مونده بود...

دلم می خواست فرید به جای سپهر که اینجا کنار من نشسته بود و دست منو گرفته می بود...

دوباره صدای دکتر اومد:

- چیزی میبینی... حواسمو دادم به دکتر... میخواستم بگم " نه " که انگار نوری رو دیدم همه جا تاریک تاریک بود ولی انگار توی اون تاریکی یه شمعی روشن شده بود وهی داشت نورش بیشتر و بیشتر میشد.
فرید و رفتار هاشو همه چی از یادم رفت و فقط تلاش کردم سریع تر برسم به نور...
با صدای لرزونی گفتم:

- یه چراغی توی چشمام روشن شده...

صدای گریه مامان و خدایا شکر ت گفتن سپهر توی اتاق پیچید...

دکتر با صدای آرومی گفت:

- دکتر حیدری کارشون عالی بوده ولی بازم یه هفته چشمتون همین طور بسته نگه دارید و بعد از اون هم بهتره تا مدتی عینک تبی استفاده کنید و خوب به چشمتون استراحت بدین...

دوباره چشمامو با چشم بند بست و منم برای عینک دودی رو زدم روی چشم بندها...

بعد از خداحافظی از دکتر وقتی از اتاق بیرون اومدیم ناخداگاه لرزیدم...

من این بو رو خیلی خوب میشناختم... خودم خریده بودمش و از اون به بعد فرید اون عطر تلخشو کنار گذاشت و این عطر سرد و دوست داشتنی رو استفاده کرد...

صندلی چرخ دار آروم از مطب اومد بیرون و من این بو رو توی تمام راهرو آسانسور و در آخر ماشین فرید حس کردم... آقا فرید ایندفعه بد لو رفتی...

توی ماشین سپهر تمام اتفاقات رو تعریف کرد... تو دلم گفتم چی میگی برادر من ... این خودش پشت در اتاق بوده و از همه چی خبر داره...

امروز گج پام رو باز میکردم و می تونستم راه برم... دکتر اومد خونه و به قول سپهر با اره برقی افتاد به جون پام...

وای چه حسی داشت وقتی پاهام سبک شدن احساس میکردم که روی هوام...

از روزی که پامو باز کردم آروم آروم توی خونه شروع کردم به راه رفتن... چند روز دیگه قرار بود چشمام باز بشن و بعدش دیگه فقط باید عینک میزدم...

صدف رو روی تختم خوابونده بودم... حوصلم خیلی سر رفته بود... تصمیم گرفتم برم پایین پیش مامان اینا...

خیلی آروم با احتیاط از پله ها پایین رفتم... کنار دیوار راه میرفتم و کسی اصلا متوجه من نشده بود...

به آشپزخونه نرسیده بودم که صدای سپهر باعث شد همون جا بایستم

- مامان من... من از حالش خبر دارم... خودشو می زنه به اون راه... ولی باور کن داره داغون میشه...

اصلا انگار این اون فرید نیست... من نگاهشو میبینم وقتی صدف رو میاره خونه... یه جوری زل میزنه به خونه که نگو...

اصلا شما میدونی رفته کلا خونه سنا مونده؟!

مامان ساکت داشت به حرفای سپهر گوش میداد... همین طور من...

- می‌گه اونجا بوی سنا رو می‌ده... می‌گه ایندفعه تا خود سنا نخواد باهاش کاری ندارم...

می‌گه دیگه نمی‌خوام عذاب زندگیش باشم... من اصلا فکر نمی‌کردم طاقت بیاره ولی مامان من این اصلا خوب نیست...

حتی سنا هم منتظره اون بیاد سراغش... ندیدی چجوری همش می‌گه کسی نیومد... خب این یعنی چی؟

مامان با ناراحتی گفت:

- اون چه آهنگی بود گذاشته بود این پسره هر کسی بود می فهمید منظورش با دختر منه...

دل بچم خون شده بود و لباس میلرزید...

دیگه بیشتر نمودم... حتی حوصله رفتن و نشستن کنارشون و نداشتم... برگشتم بالا و رو تخت کنار صدف دراز کشیدم...

با همون چشم های بسته دستشو پیدا کردم و گرفتمشون توی دستم:

- تو هم مثل من دلت تنگ شده؟؟

با صدای تقه ای به در پشت اون باز شدنش صدای سحر پیچید توی اتاق:

- به به بین مادر رو دختر چه خوشکل خلوت کردن...

خندیدم: هنوز نیومده شروع کردی به چرت و پرت گفتن...

صورتمو بوسید و کنارم نشست و با بغض گفت:

- چطوری تو... بهتری؟!

کلافه گفتم:

- وای سحر بس کن ایندفعه گریه کنی از اتاق می نذازم بیرون هر وقت اومدی همین بساط رو راه انداختی...

حرصی گفتم:

- باشه بابا باشه... لیاقت محبت نداری که...

بغض کردم شاید واقعا لیاقت محبت نداشتم که با فرید این رفتارو میکردم...

- من آخر نفهمیدم شما ها از پیدا شدن من خوشحالید یا ناراحت...

با خنده گفتم:

- نمیدونم والا خودمم توش موندم...

صدف از صدای ما بیدار شد و کلی با سحر سرو صدا راه انداختن... سحر نامرد هم هی دخترمو اذیت میکرد و بهش میگفت بگو "رنده"

"فرید" و اهر کلمه ای که توش حرف «ر» باشه.

با صدای در فکر کردم مامانم اومده پیشمون ولی باز شدنش مصادف شد با صدای قطع شدن صدای سحر و صدف که داشتن اتاق رو میذاشتن روی سرشون و صدای سلام بلند سپهر و میثم...

میثم اولین باری بود که تو این مدت می اومد پیشم و خودمم انقدر فکرم درگیر بود بود که بهش فکرم نکرده بودم...

با صدای بلندی گفتم:

- چطوری دختر خاله!؟

مثل خودش جواب دادم: خوبم پسر خاله...

- خدارو شکر... بعد هم انگار به طرف سحر برگشت و گفت:

- سلام خانم... من میثم هستم پسر خاله سنا جان و افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم!؟

سپهر با خنده گفت:

- بسه بابا خود شیرین چه کلاسی هم میذاره واسه دختر مردم، این همون سحر خودمونه دیگه یادت نیست سنا و سحر همیشه مثل چسب به هم چسبیده بودن!؟

میثم با یه صدایی که تعجب ازش فوران میکرد گفت:

- وای تو همون دختره ای که صورتش پر جوش بود...

توی دلم گفتم "وای میثم تو دیگه مردی خدا بیامرزت" سحر بی نهایت روی صورتش و این که کسی یادش بیاره چقدر جوش داشته حساس بود و به مرز جنون میرسید میثم بازم به وراجی ادامه داد:

- باورم نمیشه چقدر زیبا شدید... چقدر خانوم شدید...

منتظر بودم سحر شروع کنه به لیچار گفتن که با حرفش دهنم اندازه یه متر باز شد:

- ممنونم آقا میثم شما هم خیلی متین و باوقار شدید...

ای خدا ای کاش این اتفاق چند روز دیگه پیش میومد تا من بتونم قیافه ای اینا روببینم...

میثم ادامه داد:

- پس هنوزم با سنا جان دوست هستید...

- سحر: البته، سنا مثل خواهرم میمونه...

میثم چابلسانه گفت:

- صد البته...

صدای سپهر بلند شد:

- بسه بابا چه لفظ قلمی هم حرف میزنین شماها بین خواهر بیچاره من از تعجب دهنش یه متر باز مونده

بعد هم گفت: ببند خواهر من...

همه با هم خندیدیم...

موقع رفتن هم آقای باوقار میثم خان با افتخار سحر خانوم رو همراهی کردن و سپهر هم پشتشون با خنده گفت:

- فکر کنم یه عروسی افتادیم خواهر... این تصادف تو عامل خیرم شده انگار...

عینک دودی رو روی صورتم میزون کردم... نگاهم به صدف که به زور سعی داشت پالتوشو خودش پیوشه کردم...

عزیزه دلم سال دیگه میخواست بره پیش دبستانی و به قول خودش "بزلگ شده بود"

- کمک نمی خوام عشق مامان!؟

- نه مامانی خودم میتونم و به زور دستشو فرو کرد توی آستین پالتوش...

کلاهشو روی سرش مرتب کردم و شال خودمم جلوی آینه دور صورتم قاب گرفتم... سه روز دیگه عید بود و من هم دیروز تازه تونسته بودم باند رو از روی چشم بردارم...

چند روزی بود که صبح ها صدف رو بابا می برد و فرید بعد از ظهر میرفت دنبالش...

میخواستم خودم امروز صبح ببرمش... ماما اصلا موافق نبود و می گفت هنوز برای بیرون رفتن خیلی زوده و کامل خوب نشدم...

ولی من امروز باید حتما میرفتم... امروز به روز خاص هم بود...

میدونستم کسی یادش نیامد که امروز تولد فرید ولی من که یادم بود...

با صدف رفتیم پایین و با صدای بلند گفتم:

- ماما زنگ زدی آژانس!؟!

از آشپزخونه بیرون اومد و به من نگاه کرد

- بلاخره میخوای بری؟! هر چی هم که من میگم که تو گوشت نمیره...

به طرفش رفتم و بغلش کردم:

- ماما خوشکلم باور کن با آژانس میرم و میام پوسیدم تو خونه به خدا...

یکم فکر کرد و گفت:

- اصلا وایسا من خودم میبرمت...

حول شدم و تند گفتم:

- شما کجا مادر من، من یک ساعته میرم و میام می خوامی حالا زمان بگیر...

با صدای زنگ در بلاخره ماما راضی شد تا بذاره بریم...

صدف رو رسوندم کنارمهدشون و بهش گفتم خودم می رم دنبالش...

راننده که راه افتاد کاغذی از کیفم در آوردم و گرفتم طرفش:

- برین به این آدرس آقا...

ماشین جلوی شرکت نگه داشت... عصبانی بودم و دوست داشتم صاحب این شرکت لعنتی رو خفه کنم...

می دونستم امروز آراین روز کاری شرکت بود...

وارد شرکت که شدم نگهبان با دیدن من سریع ایستاد و گفت:

- سلام خانم مهندس خوبین؟

به طرفم اومد ماشینتون کجاست بدین براتون پارکش کنم...

نگاهی بهش کردم... بنده خدا چقدر از من می ترسه...

با خوشرویی گفتم:

- خسته نباشید آقا... ماشین نیاردم شما راحت باشید و بعد به طرف آسانسور راه افتادم و به دهن باز نگهبان هم اهمیتی ندادم...

توی آسانسور با پام ضرب گرفته بودم و خیره شده بودم به شماره ها که بالا میرفتن...

آسانسور ایستاد و وارد راه رو شدم... در شرکت باز بود... آرام رفتم تو... هنوز به خاطر پام تند نمی تونستم راه برم...

منشی بیچاره با دیدن با دهن باز خیره شده بود بهم، منم همون وسط سالن ایستاده بودم و نگاهش میکردم...

یه قدم برداشتم که از روی صندلی پرید:

- خانم شمس... برگشتم طرفش که تند گفت:

- بیخشید خانم مهندس... باور کنید جلسه آخر سال و خیلی هم مهمه... من بیچاره میشیم اگه این جلسه بهم بخوره...

دست سالمم رو بالا آوردم و آرام روی پیشونیمو خاروندم و متعجب گفتم:

- جلسه دارن؟

تند گفت:

- اگه یکم صبر کنید دیگه آخراشه...

سرمو به معنی باشه تکون دادم و گفتم:

- مشکلی نیست من منتظر میمونم... به طرف مبل های چیده شده راه افتادم...

انگار خیالش راحت شد که با لبخند به طرف صندلیش راه افتاد... تو دلم یه "آخ پسر تو چقدر ساده ی گفتم" وبا عجله راه افتادم طرف

اتاق و تا اون بنده خدا به خودش بیاد در اتاق رو توی یه حرکت باز کرد...

باز کردن در همانا و برگشتن تعداد زیادی سر به طرف من همانا و صدای داد فرید هم همانا:

- مهرداد چرا مثل...-

با دیدن من جلوی در مات شد و دیگه هیچ حرفی از دهنش بیرون نیومد ولی کم کم بهتش به اخم غلیظی تبدیل شد و روشو از من

گرفت...

لبخندی زدم وبا اعتماد به نفس گفتم:

- دوستان میشیه این جلسه آخر سالی رو یه یک ساعتی عقب بندازین؟

و با این حرف نیشمو برایشون باز کردم...

هنوزم همه داشتن بهم نگاه میکردن که صدای فرید بلند شد:

- همکارای عزیز دیگه جلسه آخراش بود از همتون به خاطر تلاشاتون توی سال گذشته تشکر میکنم و امیدوارم که سال خوبی رو داشته

باشد.

همه با این حرف فرید بلند شدن و با تبریک گفتن تک تک از کنار من رد شدن...

ولی من تمام حواسمو چشمم به فرید بود که به من پشت کرده بود و به میز نگاه میکرد...

لاغر تر شده بود ولی نه به اون اندازه ای که بگم از دوری من پوست و استخون شده باشه...

کت شلوار مشکی پوشیده بود همراه بلوز طوسی...

آخرین نفر که بیرون رفت تلفن روی میزش رو برداشت و بعد از چند ثانیه شروع کرد به صحبت کردن:

"مهرداد تو میتونی بری آقای حکیمی هم همین طور آخرین نفر هم خودم درو قفل میکنم"

تلفن رو روی میز گذاشت... نفس عمیقی کشید و به طرف من برگشت یه نگاه از بالا تا پایین به من که آرام، آرام به طرف مبل میرفتم کرد.

روی مبل نشستم:

- چرا دست از سر من برنمیداری فرید؟!

متعجب نگام کرد و گفت:

- تو حالت خوبه؟! من ک...

پریدم بین حرفش و گفتم:

- این بود عشقی که ازش دم میزدی؟!

به طرفم اومد و با اخم گفت:

- چی میگی تو؟!

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم:

- فکر کردی هیچ وقت یادم نیاد که چرا ساعت پنج صبح ازخونه زدم بیرون و بعد تصادف کردم؟!

درجا رنگش پرید ولی خودشو نباخت و گفت:

- پس همه چی یادت اومد میبینی که بلاخره راحت شدی و منم گذاشتم زندگیتو بکنی... همون جوروی که دوست داشتی...

برگشت و به طرف میزش رفت و ادامه داد:

- برای همین اومدی اینجا... که بگی اشتباه کردم... نه اشتباه نکردم که انقدر دوست داشتم... اشتباه نکردم که تو زندگیم تو برام همه

کسی... من زورگو بودم درست... تعصبی بودم درست... ولی باور کن همش به خاطر خودت بود و تو هیچ وقت نفهمیدی...

«به طرفم برگشت»

- با تو که زن بودی و از هر محرمی محرم تر خوش بودم و از رابطمون لذت میبردم بد بود؟ به نظرت خوب بود میرفتم با زن های دیگه؟

با این حرفش اخمی روی پیشونیم نشست...

پوزخند زد: ببین حتی الان که دارم حرفشو میزنم تو اخم کردی...

دوباره برگشت و خودشو با جمع و جور کردن میزش سرگرم کرد و ادامه داد:

- من دیگه حرفی ندارم بزمن... اگه واسه همین موضوع اومده بودی... حرفتو که زدی حالا هم برو لطفا...

اخمم غلیظ تر شد:

- پس میخوای برم؟

سرشو بالا آورد و سوالی نگام کرد که به در اشاره کردم و ادامه دادم:

- باشه میرم فرید خان...

به طرف در راه افتادم... توی دلم داشتم التماس میکردم... خدایا فرید بگو بمون دیگه... قول میدم دیگه اذیتت نکنم بگو دیگه...

تغریبا به در رسیده بودم که دیدم حرفی نمی زنه به طرفش برگشتم که دیدم همون طور داره نگام میکنه، همین برگشتن باعث شد پام پیچ بخوره و بیافتم روی زمین.

نالیدم:

- آخ پام...

یکم مکث کرد و به طرفم نیومد ولی همش فقط چند ثانیه طاقت آورد و به طرفم دوید و کنارم زانو زد...

- چی شدی عزیز... سنا؟

به من نگاه نمیکرد و نگاهش مستقیم به پام بود با دست سالم عینکم رو روی موهام گذاشتم و نگاش کردم... اونم سرشو بالا آورد و به چشمام خیره شد...

فاصله صورتامون شاید بیست سانت هم نبود... من چشم های شوهرمو خوب میشناختم... توشون پر بود از دلتنگی و دلخوری... دستمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

- میدونی تا چیزی رو از دست نداده باشی قدرش رو نمیدونی...

همون طور نگام کرد

- میدونی الان دیگه یکم ناقص شدم و شاید تا مدت ها نتونم خوب راه برم و از دستم استفاده کنم؟

بازم ساکت نگاهم کرد... دستمو از روی شونه هاش بردم روی بازوهای بزرگش و فشار آرومی دادم

خیره خیره نگام میکرد... حتی پلک هم نمی زد

دستمو از روی بازوش برداشتمو بردم توی کیفم و کارتی رو از توش در آوردم و گرفتم طرفش

- میای باهم بریم اینجا؟!

کارت رو گرفتم طرفش... ازم گرفتشو روشو خوند... دستامو بردم جلو مچ دستاشو گرفتم و انگشتمو توی انگشتاش قفل کردم.

انگشتمو یه فشار کوچولو داد خودم ادامه دادم:

- وقتم گرفتم... برای یک ساعت دیگه...

و پشت این حرفم برای قیافه مبهوتش چشمکی زدم.

خندید... آروم و مردونه خندید و گفت:

- میدونی از دوریت داشتم میمردم...

با خنده گفتم: میدونم...

به طرفش خم شدم و گوشو آروم بوسیدم... چشماشو بست...

- تولدت مبارک عزیزم...

آروم چشم هاشو باز کرد و گفت:

- تو بهترین کادوی زندگیمو بهم دادی کارتو گرفت بالا و روشو بلند خوند "دفتر ازدواج و طلاق شماره..."

- دقیقا همون جایی که ازم جدا شدی...

سرمو کج کردم و گفتم:

- حالا میخوایم وصل شیم دیگه...

به طرفم خم شد که دست سالمو گذاشتم روی لب*هاش که داشت به طرف لب*هام میومد با تعجب نگام کرد

- اگه یک ساعت دیگه صبر کنی خودمم همراهیت میکنم...

بازم خندید... من رو به خودش نزدیک تر کرد و گفت:

- اینو به عنوان شوهر نبین به عنوان پسر عمه دل تنگ بین...

کمکم کرد بلند شم و به طرف کیفش رفت و بعد دستای منو گرفت و با عشق بهم خیره شد و گفت:

- بریم خانومم؟

با لبخند گفتم: بفرمایین آقا...

دوسال بعد

لباس رو با هزار زور کشیدم پایین... اوف من چقد چاق شدم...

با صدای بلند غر زدم:

- خدا نکشتت فرید که هر چی میکشم از دست تو...

- باز چی شده تو انداختی گردن من بیچاره عروسکم...

برگشتم طرفش که توی چار چوب ایستاده بود کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود همراه بلوز آبی روشن... لباس کاملا بهش چسبیده بود

و واقعا جذابش کرده بود...

به طرف آینه برگشتم... اوف... با اینکه پیراهن بلند و مشکی بود بازم زیادی چاق نشون میدادم...

با قهر نشستم روی تخت و گفتم:

- اصلا من نیام...

حرفم که تموم شد صدف هم اومد توی اتاق... یه لباس کالباسی پرنسسی پوشیده بود که آدم دلش میخواست درسته قورتش بده فرید

کنارم نشست و صورتمو بوسید و گفت:

- باز چی شده خانومی لباست که خیلی خوبه اذیت میکنه؟ من همون روزم داشتی می خریدی گفتم این خیلی تنگه ممکنه اذیت بشی...

با ناراحتی گفتم:

- شما دو تا این همه خوشتیپ شدین و اونوقت من شدم یه گانبو گنده... خب میذاشتن چند ماه دیگه عروسی می گرفت چی میشد... مگه

دستم به میثم و سحر نرسه هر چی از دهنم دربیاد بهش میگم...

- دستمو که توی دستش بود رو بوسید و گفت:

- عروسکم تو زیاد چاق نشدی که اتفاقا خیلیم خوب و خوشگلی خب این حرفش گرچه درست نبود ولی به دلگرمیش می ارزید، صدف عین قاشق نشسته پرید وسط حرفش:
- وا بابایی کجای مامان چاق نشده؟! عین توپ شده... انگار تو هم مثل مامان به عینک احتیاج داری...
- با صورت قرمز شده و اخم کرده برگشتم طرف صدف یعنی اگه الان کنار من بود...
- فرید درجا بلند شد به طرف صدف رفت:
- دخترم این چه حرفیه... حالا شما برو کفشتو بپوش تا ما هم بیایم و با این حرف صدف رو بیرون حل داد و در اتاق وبست و قفل کرد.
- با لبخند گفت: اگه بیرونش نکرده بودم خونش پای خوش بود نه؟
- خندیدم:
- هی بهم میگه توپ بعد هم فرار میکنه میدونه حرص میخورم ولی عین خودم سر تقه...
- رو به روم ایستاد و آروم بغلم کرد:
- چیزی نمونده عشقم تو یه ماه دیگه تحمل کنی همه چی تموم شده...
- میترسم این یکی از اونم شیطون تر باشه...
- آروم خم شد و صورتم رو بوسید:
- قبول داری که یکم زیادی تنگه؟
- سرمو به معنی آره تکون دادم که ولم کرد و به طرف کمد رفت
- پاکتی رو از توش در آورد و بازش کرد... یه پیراهن بلند یاسی رنگ که معلوم بود از زیر سینه کلوش میشه...
- تو حامله ای و چه فرقی داره چاق نشون بدی یا نه... پس بی خیال تنگی شو اینوامتحان کن...
- سرمو تکون دادم و گفتم:
- کی رفتی خریدیش؟
- نیشششو باز کرد و گفت: همون روزی که جناب عالی قهر کردی و گفתי نمای خریدم...
- خندیدم... منم باهاش خندیدم...
- پیراهن قشنگی بود و بعدش که فرید با حوصله کمکم کرد که بیوشمش تازه فهمیدم که این لباس کجا اون یک کجا ...
- خوش فرم تو تنم مونده بود و درسته که نشون میداد حاملم ولی با یقه گرد سنگ دوزی شده و آستین های حریرش گشادیش خیلی ناز بود...
- لبخندی به خودم توی آینه زدم... فرید پشتم ایستاد و دستاشو دور شکم حلقه کرد
- حالا چی؟ میای عروسی یا نه؟ به طرفش برگشتم و ابرو هامو براش انداختم بالا...
- با تعجب گفت: باز چرا عروسکم؟
- کراواتشو گرفتمو کشیدمش طرف خودم... منظورمو فهمید و در حالی که لبخند میزد بهم نزدیک شد.

بوسه ای بر لبانم زد که صدای محکم در باعث شد با نفس، نفس از هم جداشیم.

بهم نگاه کردیم که صدای داد صدف بلند شد:

- اگه تا پنج دقیقه دیگه نیایدن خودم تنها میرم عروسی...

بعدم با صدای آروم تری گفت "بیاید دیگه بابا..اه"

هر دو خندیدم...

داشت میرفت کلاس اول و یه لحظه هم ما رو تنها نمیذاشت... یعنی داستانی داشتیم ما باهاش... فرید که بعضی موقع ها واقعا از دستش

کلافه میشد...

فرید کمکم کرد تا مانتومو بیوشم و شالمم روی موهای صاف شدم گذاشتم و به طرف راه افتادم که نرسیده به در فرید کشیدم سمت

خودش و خم شد به طرفمو با یه چشمک آروم گفت:

- هنوز سه دقیقه دیگه مونده...

پایان روی کاغذ ۲۶/۵/۹۲

پایان نهایی ۸/۹/۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا: فروردین ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member164899.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member4929.html>

ناظر: <http://www.forum.98ia.com/member192119.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

